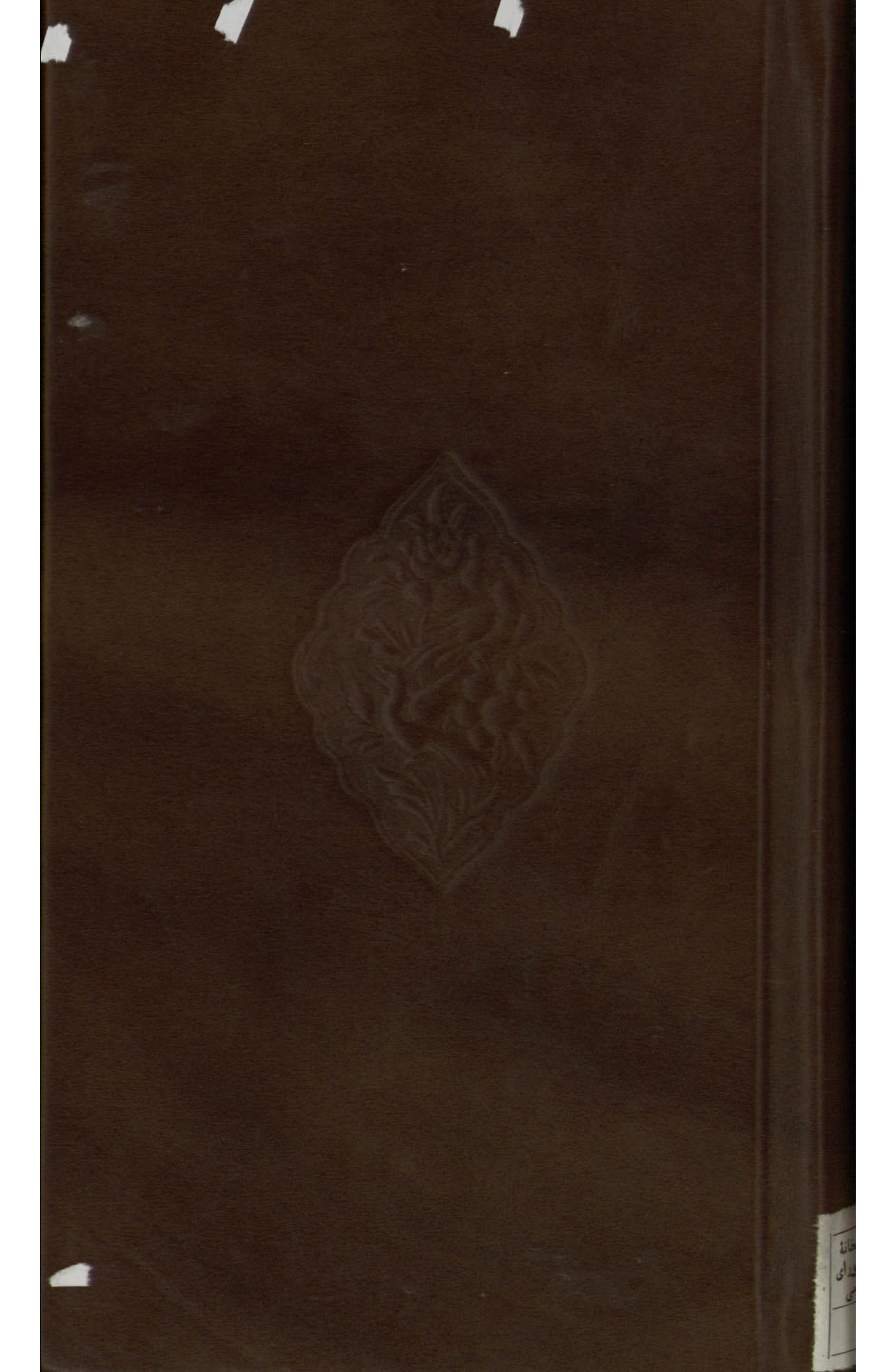
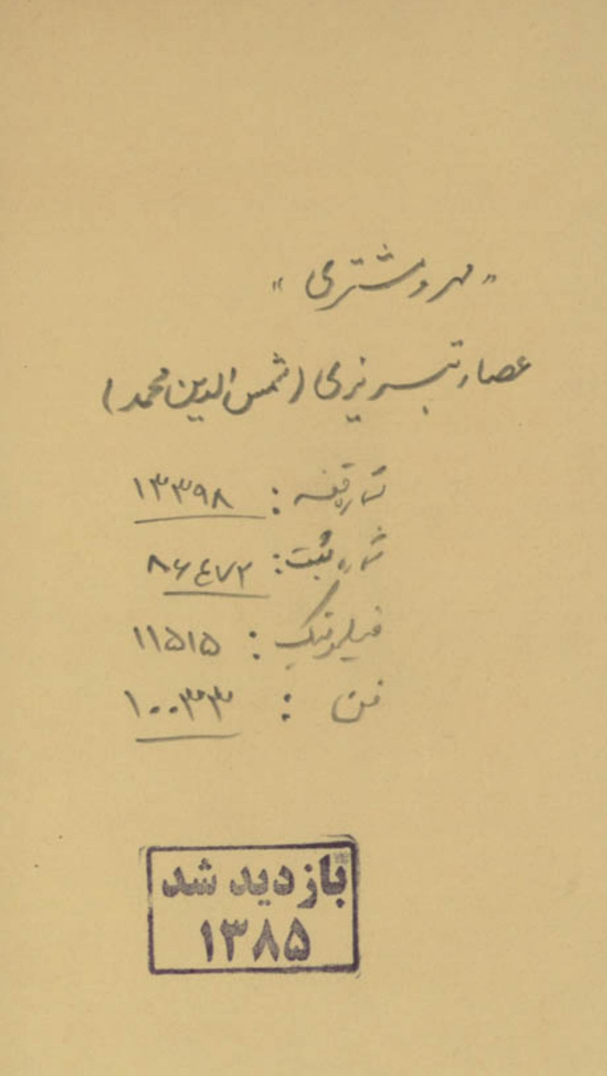



«مهر و مشتری»
عصار تبریزی (شمس الدین محمد)
شماره قفسه: ۱۳۳۹۸
شماره ثبت: ۸۶۴۷۲
فیلمنگ: ۱۱۵۱۵
فن: ۱۰۰۳۳
بازدید شد
۱۳۸۵


جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۷۲

«مهر و مشتری»

عصار تبریزی (شمس الدین محمد)

هذا کتاب فال بروج

زرویش رفته آب عز عزی — ز ابرویش شکسته طاق کسری
ز سرویش کر فتادی سایه برخاک — شدی چون مهر تاج فرق افلاک
چو ظاهر کرده انگشت هلالی — شکسته [illegible] ماه بدر حالی
بهر دم در لباسی رخ نموده — کهی طالب کهی مطلوب بوده
هم او خورشید کردون رسالت — هم او جمشید ایوان جلالت
ز لولاک و لعمرک تخت و تاجش — کشیده چرخ بر کردن خراجش
ایر[illegible]کاه لی مع الله — زده بالا برای خیمه خرکاه
خطوط رایتش انا فتحنا — [illegible] انا کفینا
تنکو ششن سرو جوی قم فانذر — شب[illegible] گلبن بستان فاصبر
جواو را از حجاز اوازه بر خاست — مجا[illegible] لرد آهنک ره راست
ز طبل پنج کاه نوبتش بود — کر[illegible] تا افتادی رود
دل عشاق را با او صفاها — بر[illegible] آهنک ازوی در نواها
نزاده امی چون او زما در — [illegible] الکتب بی تعلیم از بر
طبیب لطفش ار نکشت مایل — [illegible] بلیدم کرد ز ایل
زکام از صبح و از خورشید صفرا — [illegible] خرج وار شبکیر سودا
زه دق و سبل از جسم کوکب — [illegible] و زباد صبا تب
چو خاتم بود جمع انبیا را — [illegible] سینه بسی سنگ خارا
چو بودش مهر خاتم سرو عالم — زد[illegible] باسنگ بر دندان چو خاتم
بنای شرع و دین استوارش — مشیر [illegible] ار کن چار یارش
کتاب ملت از نامش مصحح — مثال [illegible] از ذاتش موشح

معراج

شبی حامل بعیش جاودانی — نشاط انگیز چون روز جوانی
بنی آن تازه گلبرگ شکفته — بجان اتم [illegible]
زنار مشرکان دامن دریده — لطافی عنج[illegible] کشیده

جو نرگس چشم مستش رفته در خواب   رخش از سوز دل جون لاله در تاب
درآمد جون صبا از ره بتعجیل   سوی آن سرو گل رخسار جبریل
بدان گلبرگ خندان رخ در آویخت   سبک از بستر خوابش برانگیخت
بگفت ای گلبن باغ نکویی   تو بخت عالمی خواب از چه جویی
زمانی نرگس مخمور بگشای   جو گل از غنچه ای مستی برون آی
بنه آن گلبن بستان اسرار   برون آمد روان جون میوه از دار
براق برق رو را دید بر در   ستاده با لجام و زینی از زر
جو انگار جیحان [illegible] میدان   جواد کار رفتیران عرش جولان
جو روز وصل دلداران [illegible] پای   جو اشک عاشقان آفاق پیمای
روان جست بروی [illegible] شاد   ربودش جست جون گلبرگ را باد
ببسته بر کمان شب [illegible]   ز سبحان الذی اسری بعبده
جو خورشید و مه اندر لیل [illegible]   سوار و بارکی نور علی نور
جو مه را خنگ چرخ خضرا   بیک منزل رسانیدش باقصی
جو روشن گرد صحن مسجد   شدند ارواح پاک انبیا جمع
جو دیدند آنجهان محراب ابرو   نهادند از جوانب سوی او رو
بریشان کرد اول عرض قامت   بس آنگه کرد امامان را امامت
وز آنجا تیز اسپ سیر کرد   جو تیر از جوشش گردون گذر کرد
جو شد در خانقاه جرخ خضرا   فتادش قطب جون سجاده در پا
مرین منعتان که در [illegible] کبود دند   ز دیدارش بشاشتها نمودند
ز مهر دوست نیچی جان مجوب سایه   همی شد بر رواق هفت پایه
ازان بس جو سر گرمی بکن ساخت   وز آنجا رخش بر عرش برین تاخت
دران شب جون نسیم صبح بر دست   روان از منتهای سدره بگذشت
ز همراهی جو همراهش فرو ماند   ازان منزل تنهایی برون راند
دلیل روح می در یم صفت صف   جنیبت تاخت مرکب زد ذرف
تهرم سیر او از جسم و جان نه   علم بر تو ز اوج لامکان زد

جو تیر آن سرور و سردار کونین   بپیوست آن زمان با قاب قوسین
ببزم خاص رحمن باده نوشید   ز تشریف کرامت حله پوشید
جو محرم شد محمد بی محمد   دران خلوت سرای مفضل سرمد
کلامش بی سماع صوت بشنید   جمالش بی نقاب کیف و کم دید
جو شد زان پرده عزم باز گشتش   گران بر تو بند راه گذشتش
نوایی بهر راه آورد در خواست   شدش از بارگاه حق سازان راست
بلطف خویش بهر جمع امت   براتی دادش از دیوان رحمت
که تا بهر خلاص روز حسبان   بود ما را تمسک پیش سبحان

تمامی سخن نسبت نظم

درین دور خرد فرسای خونخوار   که جهل از وی عزیزست و هنر خوار
خلایق روی گردان از معارف   جو طفلان گشته مفتون بر زخارف
اگر سحبان بود در زنده بادلق   نسنجدشش بوزن باقلی خلق
وگر باشد فری روشت ابتر   کنندش جمله با عیسی برابر
افاضل در مضایق گشته مسجون   غذاشان جون جنین با داده از خون
خصوصا بایعان جنس اشعار   که از انبیت اصلاکس خریدار
ندیده حاصلی جز حرقت دمع   بهر مجمع که سر بر کرده جون شمع
غذاشان از تن محرور بیمار   ز آب جشمشان اجرا و ادرار
ز عریانی همیشه زرد و لرزان   فتاده تار دل در رشته جان
ز تاب فکرشان بگداخته تن   بکشته از زبانشان کار روشن
تن خود کرده در کار زبان صرف   بر آتش بر نبسته زان میان طرف
بهر مجلس ترقی در تخیل   ولی همواره در عین تنزل
زبان جوب هر جایی گشاده   ببیش هر کسی بر با ایستاده
بصورت کرده دایم سروری عرض   ولی وجه معیشت هر شب از قرض
بجان هر فشرده پی فشرده   بر بیش هر اخی از باد مرده

فکنده از زبان خود در آتش
شبان استاده بر یک پای تا روز
ز رحمت از زبان خویش دایم
چو این دیدم زبان از قول بستم
گرفتم عادت یکتا دلی پیش
درون کنج روز خویش دیدم
چو کاری می نشد روشن بگفتار
جلیسی داشتم یکتا و هموار
درآمد یک شب از خلوتگه من
ز غیرت آتش از سر در گذشته
مرا گفتا که رحمت بادت ای یار
خلایق را چو بار آیت بود درو
زبان آور بعالم چون تو کس نیست
توی گردن کش جاری زبانان
ضمیرت انوری طبعت ثنایست
ز سحرت آب و آتش یافت پیوند
زبان از بند موسی وار بگشای
ز نور دل مجالس را بر افروز
ازین دل گرمی و شب زنده داری
ز فکرت گر تنت نقصان پذیرد
سزاواری و خوش گفتاریت هست
چرا در کنج عزلت مستمندی
چرا از کسر دوران با عصایی
چو در محراب گشتی قایم اللیل
ز در خلوت قرین خندهٔ خوش

شده زان سوز وقت دیگران خوش
پی پروانه با گریه و سوز
بخدمت در مجالس بوده قایم
شدم در گوشهٔ عزلت نشستیم
نشستم بر بساط و سفرهٔ خویش
زبان در کام ناکامی کشیدم
لکن را کار فرمودم در آن کار
زبان چرب و سخن شیرین و سردار
ز ظلمت گردن کاشانه روشن
ز تاب سینه بر من گرم گشته
بکردی راستی تقصیر در کار
چرا باید ازیشان کرد پهلو
چو با نظم طبعت را هوس نیست
دلت سر حلقهٔ اروش زوانان
جهان را از حضورت روشنایی
بافسون که کردندت زبان بند
ید بیضا ز سحر طبع بنمای
شب عشاق را ده خلعت روز
چرا ما را چنین بی حظ گذاری
جهانی از ضمیرت نور گیرد
سبک روحی و مجلس داریت هست
چرا در حبس خلوت پای بندی
نه گر شاعری را بو میاسب
بکلی در مچین از همدمان ذیل
مرا دایم ز غیرت دل پر آتش

من

من از بهر تو شب تا روز در سوز
ز سودای تو در آتش فتادم
بپیشش دم قدم در استواری
کنون عزم بود موقوف یکدم
بدو گفتم که ای یار دل افروز
مکن زین بیشتر با من درشتی
ازین دم ها که در حقت براندی
بدم گشتی مرا ای یار جانی
چو می باید مرا در یک نفس مرد
بدین عمر آنکه دل در فکر بندد
چو در من دید اندک مایه گرمی
کشید آنگه سخن را آن سخن ور
که ای تا کی برده بر کنج نهانی
چرا در مثنوی گفتش نکوشی
چه باشد گر کتابی نغز سازی
اگر کاری کنی این کار باری
بدو گفتم که ای دلدار با مهر
نظام کارها از کار خوباست
نیاید آسیا زین چرخ بی رود
عروس نظم را آیین و کابین
تخصیص این سخن در شهر تبریز
شکر گر انوری آید بیغما
ازان دم کامدم از مادر دهر
اگر از کس نسیبی شرمسارم
ولی از فضل یزدان این مرا بس

تو از من فارغ و غافل شب و روز
حیات خویش را بر باد دادم
بجان با سوز کردم پایداری
ولیکن در نگیرد با تو این دم
میفزا بیش ازینم سوز با سوز
که این مجمر را از باد کشتی
مرا حالی بیک دم وانشاندی
رها کن سرکشی و آتش عتابی
چرا سعیی بباطل بایدم برد
یقین از سادگی بر خویش خندد
فرو تن گشت و کرد آهنگ نرمی
ازان اسلوب در اسلوب دیگر
بیانت گشته مفتاح معانی
نزیبد چون تو بلبل را خموشی
که دستوری بود در عشقبازی
که باشد از تو زیبا یادگاری
وفا با خاطرت چون نور با مهر
بگردی مرشدی این عمل راست
ندارد در قفس بی رامش گران سود
بود بی هیچ شک ز احسان و تحسین
که در وی هست بازار سخن تیز
شود درویش چون قطران در تمنا
بهر وجهی که می خواهی درین شهر
بسان به بهودی دان اشعارم
که بر گردن ندارم منت کس

چه باشد جز رضا تدبیر و درمان　　چو جوهر را نباشد قدر در کان

جوابم داد و گفتا زین ترانه　　که گردی راست بر ساز بهانه

نباید گردنت با من فرو داشت　　نشاید چشمهٔ خورشید انباشت

ترا در مدح باشد صد قصیده　　که هر یک هست زیب صد جریده

بنظم آن ضمیرت درفشانده　　بدیوان برده و بر کس نخوانده

بباف از طبع خود دیبای دیگر　　نه این نیز بر آنهای دیگر

دگر ره گفتم ای یار وفادار　　درین فن گرچه بردم سعی بسیار

ولیکن شیخ عیسی دم نظامی　　که بروی ختم شد شیرین کلامی

بشکر نغز داد مثنوی داد　　که هم صاحب درون بود و هم استاد

چو در میدان فکرت اسب راندی　　بده میدان فلک نوباز ماندی

چو طبعش عرضه کردی ساحری را　　خرد گوساله خواندی سامری را

بنیرنگ و خیال و خرده کاری　　دلش بوداتی از لطف باری

درین صنعت سخن گرمست انست　　دگر با جمله لعب لود کافت

سخن زان جنس گفتن نیست مشکل　　وزین نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نغز گفتار　　درخت کاملی کم آورد بار

چو داری قدرت و مستی سخن گوی　　بر از روی میدان سخن گوی

تماشش فضل بخت بگشای　　عروس نظم را از حجله بنمای

خرد شخصیت و الفاظت جنانست　　جهان جسمست و اشعارت روانست

تو عصاری ز لفظ چرب و شیرین　　جهان را پیش کش حلوای رنگین

مر این معنی شنیدم از تو بسیار　　که گفتی کامل آن باشد در اشعار

که از هر گونه گوهر سفته باشد　　تمام اقسام این فن گفته باشد

کنون از هر چه زین معنی درست　　بغیر از مثنوی در دفترت نیست

دران نیزت بباید ساخت محمل　　که تا گردد ازو دیوان مکمل

چو دیدم قول بر وفق صوابش　　خطا دیدم خصومت در جوابش

بدو گفتم که بر من گشت لازم　　که باشم بر طریق نظم جازم

نظم

معلم را (خانان) گفتم کزین پس　　هم اینجا درس آن به گوید و بس

تو بهر مشتری گر می توانی　　گر استادی کنی تعیین تو دانی

چو بشنید این سخن دستور از شاه　　شدش آیینهٔ دل تیره از آه

ز بیم شه دمش گشت انجان سرد　　که گفتی آب شمشیر فنا خورد

ستاد از پا چو بید از باد لرزان　　هراسان گفت خسرو را فرمان

برون آمد چو باد افتان و خیزان　　ز دست بخت بر سر خاک ریزان

بسر غلطان از آنجا شد روانه　　بیامد همچنان بیجان بخانه

دل اندر بر طپان دم بر فتاده　　عنان عقل و صبر از دست داده

بخلوت مشتری را پیش خود خواند　　سراسر حال ماضی را فرو راند

بگفتش باز گو تا چیست احوال　　که این حالیست بر عیش عطا دال

ندانم کز تو چیزی گشت صادر　　سر مویی بفعل زشت مشعر

که خسرو را چنان دیدم دگرگون　　که در یکدم بریزد سر دو را خون

ازو مشتری (خون) این قصه بشنید　　ز عوق فرقدان پروین بیارید

درا گفت گریان کی خداوند　　چه آید جز ادب زین خسته فرزند

بر دانست کان فرزند هشیار　　بود هم پادشاه هم راست گفتار

بدو گفتا که ای فرزند دلبند　　شدم راضی بتقدیر خداوند

قضایی کان بود بر لوح مسطور　　بسعی ما نخواهد شد ز ما دور

چو مهر عالم ارا دگر روز　　نشاندند اندرین کاخ دل افروز

معلم را ملک نزد خود خواند　　ببیش مهر در یک خانه بنشاند

بگفتش بعد ازین ای فخر ایام　　همین جا گوی درس مهر و بهرام

[illegible]

چو تا که مشتری را چشم شابور　　فکند از مهر چون چشم بدان دور

ازو چون مهر پنهان گرد دیدار　　بچشمش روز روشن شد شب تار

بسر گشتی ز هجرانش چو گردون　　ز اشکش چون شفق دامان پر از خون

فلک را کرده تیر آه او خرق
سمک را کرده سیل اشک او غرق

لب از گفتار همچون غنچه بسته
ز دلتنگی میان خون نشسته

چو لاله با دل خونین فراتش
چو گلبرگ از هوادار آن شوش

گهی چون گل گریبان چاک کردی
دمی چون باد بر سر خاک کردی

نه جز آهش کسی همراز و همدم
نه جز اشکش کسی دلدار و محرم

چو کردی یاد مهر از جان غمناک
بغلطیدی بسر چون سایه بر خاک

حواسش از تحیر مانده بی کار
چو صورت کرده دایم رو بدیوار

چو گشت از هوای دل خروشان
چو می شد ز آتش پوشیده جوشان

فرو ناورد با بالین شبی سر
برش پهلو تهی کردی ز بستر

بغیر از غم دگر چیزی نخوردی
بجز زاری دگر چیزی نکردی

نه از بیگانه باکی نه غم از خویش
چه جای این که خود بیگانه از خویش

همی بودی چو ابر نوبهاران
بر آتش دل سرشک از دیده باران

چنار آسا چو بودش باد در دست
زدی هر لحظه از غم دست بر دست

درون پر آتش سوزان چو مجمر
دماغ از دود سودا رفته بر سر

ز سوزش ناله بر کوه او فتادی
غمش از سنگ جوی خون گشادی

دلش روز بهی را کرده بدرود
روان بر رخ ز زخم چشم بد رود

نشسته در مکانی تنگ چون دل
خیال عارض جانان مقابل

نه بخت وصل و نه یارای پیغام
نه ساز رفتن و نی برگ آرام

بنوک سوزن مژگان شب تار
خیال یار خود می بست بر کار

فصل

چو بدرش دید از غم چون هلالی
تنش از ضعف مانند خلالی

بخواند از لوح رخ نقش خیالش
از آن سو کرد روشن سوز حالش

ز عشق اند قیامت بر سر او
که اعضایش گواهی داد در رو

زبان سرزنش بگشود بر وی
که ای گم کرده از راه خرد پی

چه داری که با خود در چه کاری
وزین فکر و هوس در سر چه داری

ترا ناگه هوایی در سر افتاد
که چون گلبرگ خواهی رفت بر باد

ازین سودا گر جانت کرد در سر
چو شمعت رفت خواهد بر سر آن سر

ز فکر فاسد و رای مشوش
کنی بر سر ز دست خویش آتش

ز سر فکر و خیال کژ بدر کن
ز قصد خصم و تیر شه حذر کن

بپرهیز از دم تیغ زبانها
بزرگان را میفکن در دهانها

بهر حالی رعایت کن حد خویش
مکش پای از گلیم خویشتن بیش

بعصفوری نداری تاب پرواز
چرا گردی بگرد طعمهٔ باز

توان مور لنگ نیست نتوان
بدین پا رفت بر تخت سلیمان

مکن با این که گردست آن تمنا
که باشد چتر سرش از شهپر عنقا

مکش خفاش را کو داد امید
که باشد مجلسش را شمع خورشید

تو هستی مشتری او مهر انور
قران با هم شما را نیست درخور

اگر با وصلش افتد اتفاقت
محقق دان که باشد احتراقت

بدین فعل ار کمر بندی چو جوزا
کنی بی شک وبال خود تمنا

چو بدر این فصل را بر مشتری خواند
تو پنداری فلک بر سرش افتاد

خروشی بر کشید از حرقت صدر
وزان آتش کرد گریبان اوی در بدر

که چون مرهم نمی بخشی بکش ریش
چو نوشی نیست تا بی مزن نیش

مگر خواهی که خونم را بریزی
که زانی دم بدم چون تیغ تیزی

مرا با این غم و تیمار بگذار
کز ایشان خود نیم ساز ندای کار

چنین کز ضرب هجران شد تنم خرد
گرم صد جان بود نتوان یکی برد

مرا خود هست این معنی معین
که این سودا فزونست از حد من

متاعی را که من گشتم خریدار
نباشد مشتری چون من سزاوار

مرا از مایه جز سر نیست حاصل
بدین سرمایه نتوان شد معامل

[…]ها در ازل یزدان بحکمت
مر این قدر عالی کرد قسمت

[…]شی چون بود جنس خوب لایق
متاع درخور و بیع موافق

اشارت بابازار و معامله

دران معنی صلاح خویش دیدم / که دادم نقد جان آزا خریدم
بر او گرچه جان ما گرانست / غمش بارا بصد جان رایگانست
من ان دم نقد دل بر باد دادم / که پا در حلقهٔ سودا نهادم
چو این بازار رفته بودنی بود / درین سودا نداد او منع من سود
چو از منعش نه شد مشتری نرم / شدی سر لطفه بازارش ز نو گرم
دکان پند را فی الحال برچید / روان روز خود و بازار خود دید

و منه

چنین گفت آن خردمند سخندان / که واقف بود بر دستان دوران
که ان زهر شتاب شاه شابور / وزیر زنده دل را کرد رنجور
چو بر بیماریش بیگاه بگذشت / شبی در غرب خورشیدش نهان گشت
سحر چون زد بسوی شب قبا چاک / عیان شد هودج زرین ز افلاک
بپایین بزرگانش ببردند / بخاک ان آب حیوان را سپردند
چو روز ده گذشت از سوک دستور / شدند ارکان دولت پیش شابور
که شاها چون وزیر کامل راد / بقای خود بخدام شما داد
ازو ماندست این یک دانه فرزند / امین و عاقل و اهل و هنرمند
گران دُر یتیم بحر آصف / بتشریفات جم گردد مشرف
سرش چندانکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش
چو گوهر دار از اقران خود بیش / کمر بندد نماید گوهر خویش
چو در اصل شریفش هست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر
ملک را کین پیشین بود در دل / بدیشان گفت کین کاریست مشکل
درین فن عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده
هنوز او سرخوش جام غرورست / وزارت کردن او ز بخت دورست
بگو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار
دگر مارا چنان گردند معلوم / که او را عیش بر وجهیست مذموم

چو در حال پریشانش نظر کرد / تو گفتی نوک مژگان بر جگر خورد
به بر حال زارش زار بگریست / بگفتا چون کنم تدبیر من چیست
دلم می گردد از غم پاره پاره / ولی در چاره حیرانم چه چاره
ترا گر فکر وصلش در خیالست / محقق دان که آن امر محالست
مرا نتوان هیچ کردن بخاطر / ندانم تا چه پیش آید در آخر
برانم کز ره خدمت قلم وار / کمر بندم بسر پویم درین کار
بیازم در ره مهرت سر خویش / مگر کاری توانم بردن از پیش
ز زخم سرزنش سر بر نتابم / بسر در راه فرمانت شتابم
نه مردم گر بدین سر بازمانم / اگر کاری بسر بردن توانم
مرا گر سر بشیی گرد تقدیر / کسی از انیاورد گرد تغییر
درین ره گر بتیغ طعنه میردم / کنندم بند بند از زه نگردم
بدین استادگی جانرا سپارم / سر از خط مرادت بر ندارم
ولی گر گوشه گیری از شناعت / بمکتوبی کنی با من قناعت
خطی بر وفق این معنی دهم باز / گزین معنی نگردم هیچ گون باز
خطی آرم بهر یکچند پیشت / کز او مرهم پذیرد قلب ریشت
اگر باشی ز وصل عارضش دور / خطش دایم بود پیش تو منظور
ز شادی مشتری دستش ببوسید / وزان حالت بفرق سر بگردید
پس انگه گفتش ای سردار سردار / قدم در نه چو گفتی جست در کار
هم آنگه بدر سرور جست از جای / کمر در بست و آمد جست بر پای
برون آمد از ان شبگاه تاریک / دماغ آشفته از افکار باریک
خیالی بست با خود گفت کین کار / بر آید گر معلم را کنم یار
بباید ریخت چون مهرم کنون راز / مگر گردد مرا این کار دمساز
درستی چند خندان رخ چو خورشید / درفشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سنگی صاحب عیاری / نگارستر خ روی سکه داری
گلی بی خار مهر بی زوالی / چو ماه بدر با حسن جمالی

بگو اشارت

عزیزی دوشناسی نامداری / نفیسی کامرانی کامکاری
زویر آسیا بزیر ضرب خاموش / کوز کرده براتش چون سیاوش
گهی بگرفته خوبان را سر دست / دمی سیمین برانرا بوده پابست
زمانی گوش دار شنگ مویان / زمانی در میان باماه رویان
جو زال زر مدامش میل دستان / ازان دستان اسیر بند و زندان
زمانی دستگیر مبتلایان / زمانی پای مرد بی نوایان
کهن پیر خرف را قوة الظهر / عروس نوجوانی را مهر
ز دست جرده گیر و مسکی جند / زمانی در خلاص و گاه در بند
ز مشتاقی که مردم را بدو هست / بوندش هر زمانی دست بر دست
ز حسن طبع موزون و رخ خوب / به پیش خلق عالم بوده محبوب
بدو اهل جهان را راست هر کار / بهر کاری که رفته بوده دینار
بمغرب زاده او را مادر کان / ولیکن مسکنش در هند و عمان
منور عیناتش خورشید کردار / جهانی راز وصلش گرم بازار
فرح بخش درونهای پریشان / کلید قفل مشکلهای دوران
پی پیر معلم آن جوان مرد / نهان از این و آن در حجره کرد

[illegible]

فلک چون از پی نیرنگ و دستان / درست مغربی را کرد پنهان
روان شد بدر و باخود چند خورشید / سوی کاخ معلم دل پر امید
جو آمد نزد در بدر هنرور / بزد می زد بمالی حلقه بر در
معلم چون ز در آواز بشنید / برون آمد در آن شب بدر را دید
بترحیب تمامش اندرون خواند / باعزازش چو دل در صدر بنشاند
بگفتا ای سرور مقبل کجایی / چرا هر روز پیش ما نیایی
جوابش داد گفتا طالع شوم / رهی را زین سعادت کرد محروم
ازان مبلغ که بودش عقد بگشاد / ببست آن جمله را در جیب استاد
معلم چون درست مغربی دید / جو صبح از مهر در رویش بخندید

بزرگان چون ز خسرو این شنیدند / طریقی غیر خاموشی ندیدند
ز اعیان دوربینی کاردان بود / وزارت را بدو تفویض فرمود
جو ناگه مشتری را زین خبر شد / چگویم از فلک سرگشته تر شد
جو صبح از آتش دل با دم سرد / گریبان را دمادم چاک می کرد
بدر در خاک و یار از دست رفته / عدو در کار و کار از دست رفته
بجز مهر جون گردون همه شب / ز در اشک دامان پر ز کوکب
ز تاب دل بشب جون شمع در سوز / نشسته بی خود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او / نمی امد دگر کس در بر او
دماغ آشفته تن در تاب و در تب / خیال مهر را می جست در شب
نمی دانست مجنون کان خیال است / بشب خورشید را دیدن محال است

[illegible]

ازان سو مهر نیز از مهر در تاب / جو نیلوفر ز اشک خویش در آب
گهی جون زلف خود سرگشته در کار / گهی جون چشم خویش از ضعف بیمار
گهی گلبرگ می شستی بژاله / گهی دادی ز نرگس آب لاله
گه از جزع یمان لولو فشاندی / گهی بر بهرمان لولو فشاندی
گهی از گلستان سنبل درودی / گهی بر برگ گل شبنم نمودی
گهی از لب سر فندق شکستی / گهی بر بسته راه خنده بستی
گهی با یاسمن سنبل سرشتی / گهی بر برگ نسرین لاله کشتی
جو زلف تابدار خود مشوش / جو دود افتاده از سودا در آتش
تمنایش بگردن در فکنده / هوای عشقش از بنیاد کنده
بچشمش روز روشن تار گشته / قرار و صبر تار و مار گشته
دل تنگش که رسان بوده در بند / بگردستش دهد با دوست پیوند
نه کس محرم که بنشستد بجایی / نه کس را پیش [illegible] راه بیانی
هراسان بام و شام از کید بهرام / برو از غصه و غم بام جون شام

نه ممکن آتش دل را نهفتن
نه یارا راز عشق یار گفتن

خوشا وقتا که باشد یار عاشق
که باشد دلستان با وی موافق

چو باشد عشق خالی از شوایب
کند اظهار حالات عجایب

چو عاشق سیر یابد بر مقامات
از او ظاهر شود کشف و کرامات

کند در یارش آن حالت سرایت
بسوی ملک دل یابد هدایت

شوند اندر زمان مشهود و شاهد
چو در آغاز مبدا شی واحد

بدین دولت چو یاری داد توفیق
گشایند آن زمان ابواب تحقیق

چو خیزد موج بحر جذبهٔ حق
شود آن قطره خالی بحر مطلق

خداوندا گدای تشنه عصار
زخوان قربتش محروم مگذار

بجام عشق باقی یاد دارش
بنغمهای نهانی شاد دارش

[illegible]

چنین گفت آن سخن سنج هنرور
که دفترهای پیشین داشت از بر

که چون شد مشتری از مهر مهجور
چو جسمی گشت کز وی جان شود دور

ز عکس روی و موی آن دل افروز
نمی‌دانستی این شب را از روز

جهان تاریک شد در هجر آن روی
که او را گر نکردی فرق از موی

اگر اشکش نه دامن گیر گشتی
روان با ناله از گردون گذشتی

وگرنه کوه حیرانیش می‌فشردی
فرات اشک تا بحرش سپردی

چو اشک خویش دور از لعل دلدار
بخاک و خون بسی غلطید غمخوار

جهان در راه بی خویشی قدم زد
که گفتی خیمه در کوی عدم زد

جهان از رنج ناکامی زبون شد
که از دروازهٔ هستی برون شد

اگر در سایهٔ مویی نشستی
برو خورشید بد تنها نخستی

وگر با مهر کردی روز یاد روی
نیاسودیش زو سایه یک موی

ز ضعفش همچو تار رشتهٔ تن
جهان بر چشم او چون چشم سوزن

خیالی بود کلک او را نه آن تاب
که بندد نقش خود در لوح خواب

چو گشت آگه ز ضعف مشتری بدر
فتادش آتش دل سوز در صدر

بدو گفتا که ای فرزانه فرزند
چه باید خویش را در زحمت افکند

کنون باید که از شبگیر فردا
دهی سر روز تشریفی شبی ما

ملک را گر منع مشتری بود
ترا از صبح روشنی نغز مود

بپرسش عذر تقصیرات خود خواست
بحرمت دست بوسیش کرد و برخاست

برون جست از بر استاد استاد
بر پیش مشتری شد چست چون باد

بدیدش در میان خون چو غنچه
دلش از شدت غم در شکنجه

نشستش پیش و ز آخر تا به آغاز
بگفتا آن ماجرا را یک بیک باز

چو بدر آن قصه را با مشتری گفت
رخش چون گل ز باد صبح بشکفت

ز جا برجست و پیش یار چون باد
زمین بوسید و رخ بر خاک بنهاد

بگفتش بدر اکنون کار را باش
رخ کاغذ بنوک خامه بخراش

بباید مشک با عنبر سرشتن
بسوی مهر طوماری نبشتن

که تا در وقت فرصت گر توانم
بدان دلدار مشکین خط رسانم

وصف حسن

چو بشنید این سخن از بدر بر جست
چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست

ز حیرت در زبان چون لکنتی دید
زبانی حالی از نی تو تراشید

قلم برداشت تا حال دل ریش
نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون ز حال او خبر گشت
از آن سودای بی پایان بر گشت

مگر در روی نهانی آتشی بود
وگرنه از چه می‌شد بر سرش دود

ز وصف شوق و سوداش کماهی
چو قاصر بود بر وی روسیاهی

اگر نه سیلش از مژگان گشادی
ز دل آتش بکلکش در فتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه
بنام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوب رویی
جمالت ماه گردون نکویی

امید ناامیدان دل افگار
توان ناتوانان جگر خوار

طبیب درد بیماران سودا
انیس [illegible] تنها

جهان جانی و جان جهانی
روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی   بدام محنت و غم پای بندی
نحیفی دردمندی سوگواری   پریشانی نژندی بیقراری
برید اشک گلگون می‌دواند   ز چشم تر درودت می‌رساند
همی گوید که دلدارا نگارا   سهی سروا بتا سیمین عذارا
چو جز لطفت ندارم در جهان کس   خدا را لطف کن فریاد من رس
جانم در فراقت ای گل اندام   که از من تا در مرگست یک گام
ندارم طاقت چندان ستادن   گران یک گام نتوانم نهادن
مرا گر با عدم سنجند صد بار   بود از وی وجودم کم بسیار
مرا پیش از سواد اران همدم   نفس اندیشه‌ای می‌کرد هر دم
کنون چون من فتاد او نیز از کار   رهی بندد از بهر سفر بار
دلم تا کرد در زلفت فرو کش   بدو جان گفت من زینم شدم خوش
ازین پس حال هجران با که گویم   دوای درد حرمان از که جویم
بحالت گر بود با قاصد باد   باسم اینک گردانی مرا شاد
سلامی می‌فرستت ای سرو قامت   که مطلوبت تو در شدت سلامت
دل ار گفتی حدیث خود مفصل   شدی بی‌شک چو گیسوت مطول
چو اندر خرده بینها نظر کرد   سخن را چون دهانت مختصر کرد
زبان قاری کلک سخن‌دان   چو برد این قصهٔ سودا بپایان
فرو پیچید و پیش بدر بنهاد   حدیث دل بر دلبر فرستاد

بدر سحر

سحر کز چون برید مهر انور   روان شد یک جهت بر سمت خاور
چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر   روان شد بدر در کف نامهٔ مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد   سلامش کرد و در خدمت بایستاد
چو دید استاد [illegible] خواندش   تواضع کرد و در پهلو نشاندش
[illegible]   کله داران کنندت جای بر سر
چو مهر اکنون ز بر پاشی در آمد   بسرداری ز گردون بر سر آمد

چو دید از دور روی بدر را مهر   از آن شادی شکفته همچو گل چهر
تعطش داشت لیک از بیم بهرام   همی پرسید سر دستیش انجام
نکردی بدر نیز اصلا زیادت   جوابی باز می‌دادش بعادت
بجستی بر طبق سربوش می‌داشت   نهانی وقت فرصت گوش می‌داشت
چو خالی یافت مجلس را ز عامه   بدست مهر داد آن مهرنامه
چو مهر آن نامه را یکبار برخواند   ز بحر چشم بروی گوهر افشاند
چو گشت از عنبر خطش گره چین   نهادش چون کله بر فرق مسکین
بسی بگریست وانگه گفت با بدر   که از بهرام بود این کینه و غدر
بتیغ کیدان بد اصیل نمام   زیکدیگر جدا گشتیم ناکام
اگر امشب توانم یافت فرصت   جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی   بگو ای حاصل عمر و جوانی
فرو خور شربت تلخ صبوری   که هم روزی سر آید رنج دوری
که بعد از جام غم حلوای کامست   پس تاریکی شب نور بامست
زمین بوسید و از ایوان برون جست   روان احرام برج مشتری بست
دوید انور وثاقش چست چون باد   ز حال نامه و پیغام دلشاد
بدیدش کرده در دیوار غم روی   نشسته دست بر سر سر بزانو
ز هجر مهر سیمین بر چو زر چهر   چو در وقت فرو رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر ره گوش بر در   که کی آید رسول از پیش دلبر
درون رفتش شدش چون بدر را دید   نشاندش پیش و احوالش بپرسید
سراسر آنچه مهر مهربان گفت   برای مشتری یک حرف ننهفت

[illegible]

چو شب برداشت عنبر بیز خامه   مسود شد جهان را روز نامه
بخلوت رفت مهر و در فرو بست   دوات و کلک پیش آورد در دست
که تا از بهر بیماری خرابی   نویسد نسخهٔ شیرین جوابی
بنام شاهی از مشکش افسر   رشیق القد دلفروزی [illegible] آور

نگاری غ[illegible]ن زلفی قصب پوش زبان مشک بارش چشمهٔ نوش
نباتی دلبری دایم شکرخند زده شهد حدیثش خنده بر قند
سخندانی کاتبی جادو زبانی عرب اصل آیتی شیرین بیانی
ز واسط رو به هندستان نهاده وزانجا در حدود چین فتاده
تراشیده سری نابوده چون او بجادویی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن [illegible]ک نوخط بحر سودا زفته بر سرش قط
چونه مضراب بر ابریشم ساز پی عشاق کرد این قول آغاز
که ای بر درد دل نادیده از دوست بتیغ دشمنان ببریده از دوست
اگرچه ساکنی در دل چو جانم ز جان و دل سلامت می‌رسانم
حدیث سختی اندوه هجران چو مشتاقی نداری هیچ پروا[illegible] ن
مرا هر عضوی از دردیست بیمار مرا هر حرفی از رنجیست افکار
سر زلفم ز سودا پیچ پیچست میانم خود ز ضعف هیچ هیچست
لبم را از حرارت رنگ خونست شکسته طره‌ام از حد برونست
نظر را از هوا بر دل غبارست دلم را از عنا در جان شرارست
شب اندوه گیسویم درازست ز غم بر ملک جسمم ترکتازست
کرو بردی دهانم از طبرزد ازین تلخی فرو رفتست در خود
دلم از فکر شوقت چون دهانت تنم از درد هجرت چون میانت
ز چشم تا نهفتی نور دیدار [illegible] در گوشهٔ خفتست بیمار
بیاد قامتت ای سرو همدم بود ابروی من پیوسته در خم
ز رنج نازنین بگرفته باز بود همواره سیم اردم کاز
بود در فرقت شبهای مظلم گل روی از سرشکم غرق شبنم
ز رنگ غم عیان در روم چین است ز چین همواره رنگم در جبین است
جنانم عاجز [illegible] خویش در کار که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن [illegible] قدرت گوییاییم نیست چو نرگس قوت بیناییم نیست
بعید از [illegible] گلزار حبیبم اسیر زحمت خار رقیبم

نشسته شمع این نه در مینا چو وقت صبحدم قندیل ترسا
دهل زن را سر چوگان شکسته دم نای خروس صبح بسته
چو گوی مهر در چاه او فتاده فلک چوگان ماه از دست داده
گرفته جوف دل ماه ان سیاهی جهان از یک سر ازنه تا بماهی
زحل را او فتاده دلو در چاه شهاب آتش زده در خرمن ماه
رمیده مشتری را ماهی از دام شکسته بربط ناهید بهرام
بیو جوزا دران بو تیر [illegible] دفتر بریده سعد ذابح جدی را سر
بقصد ثور اسد را تیز چنگال شکسته تیر رامی نسر را بال
شه هندوستان را ماه ممحوق کشیده از زمین سر تا بعیوق
هزیمت گشته خیل خسرو روز بر اهل چین سپاه زنگ پیروز
دلیل راه پیمایان [illegible] انجم ز ظلمت کرده سمت خویش را گم
ز دوران چرخ را پر آبله [illegible] پای چو حرم خاک بینی خود نمانده بر جای
جهان را چون کواکب چشم امید سپید از انتظار وصل خورشید
فرو بست آسمان را از جوانب قضا آن شب بمسمار کواکب
نشسته مشتری در کنج دلتنگ دو چشمش گشته حیران در شباهنگ
دماغش را آتش سودا برآشفت میان دود و دم با شب همی گفت
شبا بردار چستی پا [illegible] جه پایی چو گردون گرد چه می‌پویی بجایی
نمی‌خواهم ترا گر جمله جانی دمی تخفیف فرمازین گرانی
ولی دانم ورای تیره حالت که گر زین سان دهم صد انفعالت
ز ثقل خویشتن یک جو بکاهی کر هند و را چه باک از روسیاهی
گرفتم لیلة القدری توای شب بر حق قوت تو می‌خواهم بیارب
اگر در ظلمت آب حیاتت دلم را بهترین حالت مماتت
ز خوانت بهره حلوای نبودم مزن با بیش ازین کشتی بودم
بخت من چو طبع بخت واژون سیه کاری مبر ز اندازه برون
کجا باشد سواد تار و دلگیر چو تو در جمله هندستان و کشمیر

شبا در چهره‌ات هست آن علامت   که می گویند در روز قیامت
برون بردی ز حد ای شب درازی   برون از حد درازی نیز بر ازی
نخواهی روز گشتن شد یقینم   که در تو روز بهروزی نبینم
کلید صبح را دندان شکستند   و یا در بر رخ خورشید بستند
درین بود که شاه ملک خاور   تیغ افکند رای هند را سر
جو گشت اعلام او از چین پدیدار   درفش خیل زنگی شد نگوسار

احوال مشتری

بحرقت مشتری از آتش صدر   که آمد از درش با مهر دل بدر
جو دیدش مشتری از جای برجست   سرش بر پا نهاد و بوسه بر دست
که ای بعد تو چون جان نازک برم   رعایت پای مرد و دست گیرم
جو کار از دست رفت و دستم از کار   اگر رحم کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطف تست در تن   اگر لطفت نباشد وای بر من
تو جودی از میان رنگی بر آمیز   ز رای خویش نیرنگی برانگیز
که احوال مرا رو در تباهیست   گلیم بخت را رنگ سیاهیست
کنون یک نامه سوی یار من بر   جوابی سوی بیمار وی آور
بپاسخ باز گفتش کای خداوند   خدا را گوش کن زین بنده یک پند
گر از دستت نیاید ترک این کار   بدست جبر عرض خود نگه دار
گزین کاری که پایت در میانست   درو ترس سرست و بیم جانست
تو در خوابی و دشمن در کمینست   بدستش بهر قصدت تیغ کین است
بریز آب ما در آتش کار   سبو ناید درست از چشمه هر بار
بخون خویش و من تعجیل منما   مرا خود مرده دان بر خود ببخشای
ازین مقصد که در وی بسته‌ای دل   بجز بی حاصلی بنمای حاصل
سبد در آب لاشک پر نماید   درو جز باد نبود چون بر آید
بدستان آب در هاون چه کوبی   بمژگان کاه از خرمن چه روبی
مکن سعی بکو در سر کار مدخل   برون شو را تصور کن ز اول

ز زهر غم کشد تلخی دهانم   چه می گویم بکام دشمنانم
کنون کردم حوالت کار با حق   که هستش بر دو عالم حکم مطلق
بود بی شک مطیع امر گردون   بهمت شخص اگر عالیست گردون
نیم نومید اگر افتاد بندی   مرا بر کار دولت روز چندی
شب اندوه اگر باشد مطول   بروز خرمی گردد مبدل
سخن بسیار دارم لیک خامه   نیارد بیش ازین گفتن بنامه
جو رفت این قصه سود از مطلع   جو زلف صبح بخشش تا بمقطع
فرو پیچید مهر و مهر کردش   که تا مخفی بود اسرار دردش
سپیده چون بیاض از جیب بنمود   مفرح نامه مهرش بکف بود
طلوع از مطلع نیک اختری کرد   سعادت را قرین مشتری کرد
ز برج خویش بدر افروخته چهر   درآمد پیش استاد از در مهر
جو دید او را معلم جست بر پای   تواضع کرد و [illegible]
ز وصلش مهر شد خندان و شادان   شکفتش رخ چو گل در بامدادان
بزیر لب همی خندید با او   نهان زردی قرنی جید با او
هم این از غمزه با وی راز می گفت   هم او زابرو جوابی باز می گفت
ز نمای دران پوشیده پیغام   همی کردی نظر در دیده بهرام
نهان بودش خباثت در دل تنگ   بدان صورت که آتش در دل سنگ
نهان با خویش می جوشید چون دیگ   که چون یابد بدستان دست بر وی
ملک فرصت همی جست از سر جد   که تا آن نامه را پنهان ز قاصد
بدست قاصد فرخنده دیدار   فرستد پیش آن دلخسته زار
جوان قاصد گرانی را برون برد   بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد
ستد فی الحال بدر از مهر نامه   ببوسید انگهی دستش چو خامه
وزانجا چون کبوتر کرد پرواز   فرود آمد ببرج مشتری باز
بدیدش معتکف در بیت احزان   ز دیده غرق خون چون پیر کنعان
نشانش چون نسیم دوست بشنید   تو پنداری که از نو زندگی دید

نسیم یار خود را دید از دور
ز شادی خواست مسکین رفتن از هوش
چو خط مهر سنای مهر را دید
روان بستد ز دست او و بگشود
نگاری دید با جعد پر از چین
سوادش دیده آسا مظهر نور
درفشان از خطش رخسار معنی
چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند
نهادی یکدمش چون دیده بر سر
گهی چون حرز بر بازوش می بست
چو آن تعوید جان را بر گشادی
بر آن طومار چندان اشک بارید
که گشت از لوح نقش او خیالی
همی کردی نهان سوزی بسوزی
برین حالت چو روزی چند بگذشت

تنش جان باز دید و دیده اش نور
وصول نامهٔ جانان داشتش گوش
بسر چون خامه از شوقش بگردید
ز هر حرفش هزاران بوسه بر بود
رخش را خط و خال عنبر آگین
محل روشنی چون طرهٔ حور
چو در شب پرتو نور تجلی
روان از مهر دل جان بروی افشاند
کشیدی یکدمش چون قلب در بر
دمی چون مصحفش می داشت بر دست
خطش بر سر سرشک خط نهادی
بر آن مکنون چندان دیده بالید
که نتوانستش نهاد انگشت بر حرف
همی بردی بسر روزی بروزی
ز شوقش آتش دل مشتعل گشت

صفت شب

شبی چون روز اهل فضل تیره
سوی لنگر شده مهر قلندر
شب دیجور مو بر باد داده
جهان چون شاهدی بگشاده گیسو
بسوی مهر گردون رفته در نیل
ثوابت جمله در ماتم نشسته
شکسته سایران را خار در پای
جهانرا محترق [illegible] صفرا
درفشان انجم از دریای مظلم

در و چشم کواکب گشته خیره
گرفته تکیه و افکنده لنگر
سوآوار در دوران فتاده
ز شب مشکی نقابی بسته بر رو
ز اطراف جبهه ماه افکنده اکلیل
لب ضحاک صبح از خنده بسته
بمانده هر یکی چون قطب بر جای
مبدل گشته آن صفرا بسودا
عدیل آتش و دود جهنم

که به عاقل که باشد آخر اندیش
از او چون مشتری این سرزنش یافت
ز دود دل دماغ او برآشفت
که چون بر کوی سودایت گذر نیست
اگر بودی بقدر یک سر موی
همی گشتی سیه روز و پریشان
کشیدی آنچنان سودات در غل
دلت گشتی بدین زنجیر پابست
ز سر ترسانیم دیوست [illegible]
سر خویش آن زمان بر باد دادم
تو بودی دستگیر و یار و همسر
که افکندی چنین در پای این کار
مباد آنکس چو من خاطر شکسته
دماغی سربسر غوغا گرفته
بجان در پای سودایش نهاده
چو دیدش بار شیدا و مشوش
بگفت ار با شدم بر دوش صد کوه
بسودای تو از سر در گذشتم
که تا تابم بود در رشتهٔ جان
ترا اکنون سوادی کرد باید
سواد عنبر آمیز مسلسل
سوادی مشک سان بر روی کافور
که تا عرضش دهم پیش رخ یار
چو از وی مشتری این جمله بشنید
ز خاطر جوی او سر بر افراشت

بدی از کید دشمن نایدش پیش
ز شیدائی چو زلف یار بی تاب
ز غم بر خویش می پیچید و می گفت
از این حال پریشانت خبر نیست
مشام عقل و جان پر بوی گوی
فتاده عقده ام بر رشتهٔ جان
که کوتاهست [illegible] دست تطاول
شدی سر رشتهٔ تدبیرت از دست
کشم بر دوش خویش از بهر این کار
که باد در راه سودایش نهادم
بباد اکنون همی پیچی ز من سر
گرفتی بو سر این عقد دشوار
بدل با تیره روزی عهد بسته
وجودی مو بمو سودا گرفته
ز سر بر خاسته در پا فتاده
فتادش نعل دلجویی بر آتش
فدای خاک پایت باد یکسر
جهان آشفتهٔ کار تو گشتم
نتابم هیچ وقت سر ز فرمان
بگو گر کس شب مطلوبی برآید
سواد پیچ بر پیچ مطول
پر از چین لیک از آهو و خطا دور
بگو جایش بود در گوش دلدار
فرود آورد سر پایش ببوسید
وزان کلک عنبر بیز بر داشت

اشارت بزلف

ازین بر رسته سودای حسنت   تو پنداری زبوم سروری رست
کهی بر راه سودا سر فشانده   کهی از ره بهوی باز مانده
ازین سر باز مینشد وی قدم دار   که دایم بوده کنجش با قدم یار
بزیر پا نهاده دامانش   که تا دستش رسد بر خط دلم
چو حال و روز بخت عاشق زار   پریشان و سیه روی و نکوسار
عبارات حسن را در خط خوب   کشید و کرد استفتاح مکتوب
که ای یاد جمالت حرز جانم   هوای قامتت اصل روانم
حیاتم فرع امید وصالت   معاشم فضلهٔ فکر خیالت
دلم را صدر جویی از سوایت   همم را گنجوری از خال بابت
اگر طبع زشرح اشتیاقت   وگر چه را نی زطومار فراقت
زبان خواهد که بفزاید بتقریر   قلم خواهد که بنماید بتحریر
فرو مانند حیران هردو در کار   بعجز قول و فعل آرند اقرار
زشرم و خجلت ان ساعت بصد رو   شود دایم سرخ و ان گردد سیه رو
بحق نسخهٔ ثانی آن دهانت   بدان بیچون پیدا و نهانت
بحق مصحف روی چو ماهت   بحق مرسل زلف سیاهت
بحق هفت سبع صحف اعضات   بدان سی پاره دندان شکرخات
بحق خاتم ان لعل خندان   که داود در تصرف کشور جان
بدان جنت بلال طاق ابروت   بقد رعنی و عید فرخ رویت
بتر ان میان کز جان نهانست   ولیکن با کمر خویش در میانست
بدان قامت که بی همتا و یکتاست   بدین سوگند بی شک و گمان راست
باه عرشی اگر دون را نوردم   باینک ره رو آفاق کردم
بعهد همچو عشق استوارم   بپیمان چو مهر پایدارم
باهیدم بتشریف وصالت   بشوقم در تمنای جمالت
بدان دم کاوری زین خسته دل یاد   بپیغامی که گردانی مرا شاد
بقلب فارغت ای شوخ دلبند   که چشم بخت تر زین نیست کند

افزونمارت

کهی از مهر ره

کر از مهرت جهان برگشته حالم   که یک منزل ازان سوی زوالم
مگر خورشید سان بر من بتابی   وگرنه ذره‌ای از من نیابی
نه دستم چون دهانت ناپدیدار   بهر تا یک سخن بازم بدید آر
قلم بر نامه چون دید آشکارش   کمر بست از برای دستیارش
بگرد از اشک ریزی قطره‌ای کم   که تا الف گشت آن نامهٔ غم
چو ختمش کرد ختمی بر نهادش   ببوسید و بدست برد دادش
بگفتش تا چه پایی ای سبک پای   بر این نامه را ورزود باز آی

روان شد برد سوی دار تعلیم   دل از مکر پریشان بیم
بیامد نامهٔ عشاق در دست   بر استاد و خدمت کرد و بنشست
نهاد آن نامه را در دامن خویش   که تا چون فرصتی یابد برد پیش
نشسته مهر و بدرش در مقابل   زفیض او کمال کرده حاصل
برایشان ناظر از ترکیب بهرام   کمر بگشوده و گسترده با دام
زغمزه هرچه او با بدر می گفت   بتیر غم دل بهرام می سفت
چو دیدی مهر دو را چون غنچه خندان   زدی بر سنگ کر چون خار دندان
قضا را مهر بای آب را خواست   چو بدر آن دید جست از جای برخاست
که آب آرد بسوی ان پری زاد   روان ان نامه اش از دامن افتاد
سبک بهرام بازید از میان جست   ربود ان نامه و جالی برون جست
برون شد برون بگشود نامه   فرو رفتش سراپا همچو خامه
ازمضمون ان خط بخت دلشاد   بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد
بدین خط رو کنم در روی دشمن   بدین خط خصم را سازم فروتن
کنم زین خط سیه رویش چو خامه   بدین خطش فرو پیچم چو نامه
کنم جنگش بدین خط در مجالس   کنم دل از زنخهای [illegible] ایمن
چو خط زین خط سیه رویش کنم زود   بر آرم چون قلم از دوده اش دود

اشارت بخط قلم و خط خد

بدین خطش کنم فی الحال تسخیر / بدین خطش کشم در بند و زنجیر
کنم چون خط بدست خود ز نوکش / چو در دستم بود خطی بخونش
بدین خطش دهم بیزاری از جان / زنم تیغش بدین خط بر زنخدان
نباشد حجتی بر دعوی من / چرا این خط از برای دفع دشمن
چنین برهان قاطع کی گذارد / که چون خط خصم بیشم سر برآرد
گر آید برون چون خط بدعوی / چو خشم تیز طبعم هیچ موی
باسم سرزنش دندان نماید / بجا چون خط بروی من برآید
یقین خواهد نهادن سر برین خط / براند سرنبشتش از چنین خط
بدین صورت که گشت آن تیره دل مسخ / محقق خط عمرش می‌شود نسخ
ازین طومار اگر ثلثی بتحقیق / بخوانم شه کند امرش بتعلیق
بروز آرم ازین خط کار خود را / بخصم خود نمایم روز بد را
بدین خط کار و کام خویش راندم / ازین خط نقش خود بل بازخواندم
ز مهر و مشتری حالم تباهست / یکین ببر دو شوخم دل سیاهست
کشم این خطشان از کینهٔ دل / ازین خط مسلسل در سلاسل
چو بهرام سیه دل رفت بیرون / بفرصت گشت حالی پور مفتون
چو مهر ماه رخ را دید تنها / بدستش خواست دادن خط سودا
نظر چون کرد سوی خط ندیدش / تو پنداری اجل در خط کشیدش
جهان شد پیش عالم بین سیاهش / برآمد از دل پر درد آه پیش
چو مهرش دید زان تیره خاطر / بدو گفتا چه حال افتاد آخر
یکایک حال خود با او فرو خواند / چو مهر از وی شنید آن قصه درماند
بگفتش گشت صبح عمر ما شام / که بی شک نامه را برداشت بهرام
بدان خط آن مزور بی گناهم / برشته کرد خواهد روسیاهم
ندانم تا چه خواهد رفت بر سر / مرا زین سرنبشت شوم منکر
سرهای رود چون خامه در کار / اگر این نامه پیوندد با طومار
شما چون کلک راه خویش گیرید / حلی در سمت غربت پیش گیرید

سان

کم کیر

که گر بهرام این خط را نماید / ازان خط صد هزاران فتنه زاید
که خطی غم فزای جنس کامست / نمودار بلاهای سیاهست
چو بشنید این سخن زان ماه رخ بدر / برون آمد سیاه از دود دل صدر
به پیش مشتری شد دیده خون بار / شکسته خاطر و پیچان چو طومار
چو دیدش مشتری زان سان مکدر / شده از خون دل در خط چو دفتر
بگفت از چیستی ای خوب هیکل / بهم بر رفته چون خط مسلسل
جوابش داد و خون از دیده می راند / که تنش خط با بهرام برخواند
ازین خط تیره گشت آشکارا / بریش آورد این خط کار ما را
ندیده دل ازین خط روز بازار / بخواهد شب خوش جان کرد ناچار
فکند این دفتر محنت بصد باب / برات عمر ما ناگاه در آب
کنون کامیست از ما تا شهادت / که حاجت نیست آن خط را شهادت
یقین نقد روان ما شود صرف / گر این خط را نهد انگشت بر حرف
چو خواهد سر ازین خط رفت برباد / ندارد هیچ وجهی در رخ استاد
چو افتادت ان سواد پیش دشمن / بباید زین سوادت رود زدن
جوابش داد کی چون کلک سرور / ازین گفتار بجا پیچ بگذر
که آن دم کین کل ما را سرشتند / یکایک بر دی بر ما نبشتند
چو گشت الفرای جسم ما مرکب / بخیر و شر شدان الفرا مبوب
اگر باری چو کلک از دیدگان خون / نخواهد گشت آن کیفیت دگرگون
مرا خود در دو عالم زان چه خوشتر / که چون خط پیش روی او رود سر
چه بودی گر اجل حالی رسیدی / خطی بر دفتر عمرم کشیدی
چه زان بهتر که زین نیست و حیاتم / بود آن خط خط فوز و نجاتم

مبوب

لعو اسار

دیگر بود

چو شد مشکین ز خط کاتب شب / بیاض روز را لوح مذهب
بیاید پیش قصر شاه بهرام / که تا او برا کند زان حال اعلام

چو آمد در سرای شاه شابور / عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس یافت خالی / فراز آمد به پیش تخت عالی
که شاها مدتی حالی باز رانم / اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتش که ایمن شو بیا پیش / بجا یک عرض کن وز کس میندیش
سبک بهرام ماه‌فر زاول / بگفت این قصه را با شه مفصل
وز آن پس نامه را آن نحس بی‌راه / نهاد از کینهٔ دل در بر شاه
چو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند / ز غیرت آستین بر هستی افشاند
حمیت چشم عقلش را بپوشید / چو بحر از باد کین بر خود بجوشید
خود او را آتشی در اندرون بود / از این پس آتشی بر آتش افزود
همان دم از سر حدت بفرمود / که آرند آن دو سرگشته را زود
ز پیش شاه سرهنگان دویدند / بقهر از خانه‌شان بیرون کشیدند
بیاوردند چون گل دست بسته / بر شه مرد و را در خون نشسته
گریبان از کشیدن چاک گشته / رخ از گرد ستم بر خاک گشته
ز طعن و ضرب خون از رو چکیده / ز روبین خار در پهلو خلیده
دل از جان و جوانی برگرفته / ز دم بگذشته ترک سر گرفته
امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده
ستاده مشتری بر خنده رخسار / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
غریق خون ز دامن تا گریبان / ولی در پیش چشم خصم خندان
دل تنگ از هواداری گشاده / بیاد یار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان درکشیده / شراب عشق جانان درکشیده
ز جام عشق دلبر گشته سرخوش / چو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گریه از دشمن نهفته / میان خون دمادم بر شکفته
ز هر کس منحنی بر سینه خوردی / گرانیش پایمال از دست کردی
بقصد سر گشته هر یک تیز چون خار / بیاد دشمن هر سنگ سر کرده افگار
میان دست و پا آژرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته

اشارت بگل

خوشا

خوشا دریای عشق دوست مردان / برغبت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هجو گیتی زخمی کشیدن / ز هر ناجنس دون رمزی شنیدن
ز طعن خاک پاشان روی بر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک
ز رحم تیز طبعان رنج بردن / ز تیغ سر بداران زخم خوردن
نشستن از پی یار گل‌اندام / میان کوزهٔ آتش سرانجام
ملک از خشم رو در مشتری کرد / که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق مخدوم چندین ساله اینست / ادای شکر منعم این چنین است
از آن پس پیش او انداخت نامه / شده دود غضب بر سر چو خامه
که برخوان تا این معنی عیان کن / ببینم حال این صورت بیان کن
بگو تا من که این خط را چه خوانند / حدیث این فضیحت تا که رانند
ملک هرچند می‌کردی خطابش / نه دادی مشتری اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحیرت / چکان از هر دو چشمش آب حسرت
چو در روز قیامت اهل عصیان / شده در نامهٔ اعمال حیران
نه یارای جدل نه نطق اقرار / نه وقت بحث و نه هنگام انکار
ملک شابور از این معنی برآشفت / ز خشم و کینهٔ دل با یکی گفت
که رو جلاد جلدی را بیاور / که تا زین هر دو تن دور افکند سر
بحکم آنکس چو خون از نیش فصاد / روان بیرون شد و آورد جلاد
از آن سنگین دلی پولاد جانی / چو هجران دل گدازی جان ستانی
سقیمی تلخ طبعی ترش رویی / لئیمی بدلقایی زشت خویی
چو جام فرقت جانان کشنده / چو زهر مرگ مهلت نادهنده
بکف تیغی چو طبع خویشتن تیز / چو تیغ غمزه مرد انداز خون‌ریز
ملک گفتش که خون هر دو ناپاک / بریز این دم برادی بر رخ خاک
به پیش تخت خسرو نطع افگند / از آن پس ریگ بر روی نطع پراگند
مر آن رو شش دلاور تیز از آن جمع / گرفت و پیش خود بنشاند چون شمع
چو یاران چشمشان بست آن سرائی / بجای دستشان بنشاند برپای

لغو اسارت

جو مرگ خویش را همخوابه دیدند
مصاحب را جو جان در بر کشیدند
عذار یکدگر را بوسه دادند
سر اندر پای یکدیگر نهادند
سر و جان کرده بهر یار خود ترک
بیاد دوست بر کف ساغر مرگ
فتادی بهر کشتن هر یکی پیش
گرفتی سبقت بر هم صحبت خویش
جو عشق حیله گر دستان نماید
بسا صاحب دلا کز جان براید
کند از خون عاشق عرض گلزار
فراوان سر کند چون میوه بردار
طریق عشق اخون کرد کسی پیش
نهد پای تحسین بر سر خویش
کسی در بزم رندان گردن افراخت
که چون شمع از برای یار سر باخت
دران مجمع کسی از اهل دل بود
ز دردش جوی خون از دیده بگشود
یکی شب بود ابستن بماتم
جهان اندوه در رخ دیده و غم
بران سرگشتگان کرد او نظاره
رخش از غم پر از اشک ستاره
امیدان هر دو تن از جان بریده
اجل در قصد شان خنجر کشیده
زدود دل پر از چین روی چون میغ
بستاده در قفا جلاد با تیغ
ملک را گفت جلادا جهاندار
کنون فکری بفرما اندرین کار
توان هر زنده را کشتن ولیکن
جو کشتی زنده کردن نیست ممکن
ملک گفتا که سرهاشان بینداز
جدا زین دو تن سر باز پرداز
بیاید پیش ان ازادگان تیز
بکف تیغی ز حدت گردن اویز
براوردان حسام آسمان گون
که تا ریزد از ان سرگشتگان خون

مادرم شنید

جوانی پیش تخت شاه برخاست
قدی از لطف چون سرو سهی راست
رخی از ماه بهتر نام بهزاد
که شه را پور خواهر بود و داماد
زمین بوسید و گفت ای شاه سرور
مطیعت خسروان هفت کشور
طغرا طره از تاب کمندت
فلک را افسر از نعل سمندت
خدات از لطف و رحمت افریده
بشیر عفو و فضلت پروریده

اگر زلات ما از حد برونست
از و لطفت بسیاری فزونست
کسی کو فورش حدت در نوردد
نه جمع کاظمین الغیظ گردد
جو گردد کشور عفوش مسخر
ز والعافین نهندش تاج بر سر
حدیثی چند دارد بندهٔ خاص
کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون بریزد
درین کشور کدامین فتنه خیزد
جه رنج و راحت از خسران سودش
که یکسانست با نابود بودش
وگر حاشا خلاف عقل سالم
بفرمان هوا و نفس ظالم
بر ایشان از شما اید جفایی
بود فی الجمله جای طعن هایی
کشند از هر طرف در بازبانی
بگیرند این سخن در هر دهانی
توقع دارم از الطاف شاهی
که بیرونست از حد تناهی
که برخیزد روان از بند این خون
برد او اجر و باشد بنده ممنون
خطاشان را برحمت درگذارد
بدیشان بندهٔ کمتر سپارد
بشرط انک این جا گرهم اکنون
کند در خفیه شان از شهر بیرون
کله را برگرفت و گرد سر باز
بیاید تا ببوسد پای شه باز
ملک حالی کله بر سر نهادش
فراز دست شاهی جای دادش
بگفتش پیش من حکمت جو جانست
هم بر دل هم بر تن روانست
ولی ای جون دل و جان ناگزیرم
شفاعت از تو وقتی در پذیرم
که برتابند رخ از کشور من
نیارامند در بوم و بر من
ملک را گفت بهزاد ای جهانبان
سپهر حکم رانت بنده فرمان
بدین حجت که حکمت کرد تعیین
بود دایم ضمان این دو مسکین
جو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد
بگردانید روی از راه بیداد
بگفتا این بدشعاران را بیارید
به بهزاد نکو محضر سپارید
بیاوردندشان مهموم و محزون
روان از چشم هر یک چشمهٔ خون
همان دم با غلام خویش بهزاد
بسوی خانهٔ خود شان فرستاد

ملک گفت آنگهی با خادم خویش / که رو مهر اختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست / گرفت آن سرو گل رخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان / سهی سرو قدش چون بید لرزان
شکن از سنبل بر تاب رفته / طراوت از گل سیراب رفته
ز وحشت چین بر ابرو خود فکنده / چو زلف خویش سر در بر فکنده
دژم رو نرگس مخمورش از غم / گل سوریش در شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته / گل آتشین گلاب و می گرفته
درون مجلس آمد با رخ زرد / چو شمع استاده و شه را خدمتی کرد
ملک را آتش دل بود بس گرم / زبان بگشاد و گفت ای شوخ بی شرم
بدود اندوده روی دودمان را / در آب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه / با فسون و سیه کاری همیشه
بکلی بسته بر خود راه آزرم / ز رو افکنده یکسر پرده شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ / نبشته نام خود در دفتر ننگ
بپیشانی نگار از شرم جسته / بدستان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی حیایی کرده خود را / بیکدم در میان خلق رسوا
چو این گفت آتش خشمش برافروخت / تو گفتی خواهد از سر تا قدم سوخت
بجست از جای خود چون برق از میغ / چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام / کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود بر جست بهزاد / گرفتش ساعد و در پایش افتاد
که شاها زآتش خشم خدا را / مسوزان بیش ازین خود را و ما را
گرفتم کین پری رخسار دلبند / شهنشاها جهان را نیست فرزند
کجا باشد روا از چون تو شاهی / که ریزد خون طفلی بی گناهی
نهالی را که بار وحشت پیوند / نشاید از ریاض سینه بر کند
درخت میوه جانها زند کس / بدست خود تبر بر پا زند کس
کنند از بیش چشم خویشتن دور / بباطل مردم صاحب نظر نور

کسی کو شمع را در شب نشاند / یقینش در حریم ظلمت بماند
برو منویس توقیع جدایی / بخطی کش در آن نبود خطایی
خطی کان مشتری را از رخ زاد / نشاید کرد از آن بر مهر بیداد
بحرفی کان ز نقل مو سپید آید / عقوبت کردن عیسی نشاید
ز روی خشم چون خورد سوگند / که باشد مهر روزی چند در بند
ملک چون کرد سوگند چنین یاد / بپیچید از شفاعت روی بهزاد
بناکام و ضرورت بهر آن ماه / بیاوردند زنجیری بر شاه
ز زنجیر زر آن آهن دلی چند / دو سیمین ساق او کردند در بند
بزودی و خرد مجلس از سر کین / همی کردند بر بهرام نفرین
چو مهر ماه رخ را بود منزل / چو جان عاشقان سوخته در دل
چو جان عاشقان زارش بردند / بجای تنگ و تاریکش سپردند

مدرسه دوم

دلا از جان گذر کن در غم عشق / که تا یابی گذر در عالم عشق
بترک سر بگو تا بر سر آیی / ببند این در بگریزان در در آیی
بسر باید که در دریا شتابی / اگر خواهی که این گوهر بیابی
ز رعنایان تن پرور چه آید / درین ره پر دلی جان باز باید
که چون دریای شوق آواز جوشش / ننوشد بحرهای زهر چون نوش
زهر سو صد هزاران بحر خیزد / اگر او جرعه بر خاک ریزد
چو گفت آن نقش بند پر ز نیرنگ / که می زد از پی این نقش نیرنگ
که آن یوسف جمال مهر دیدار / چو شد بی جرم در زندان گرفتار
برون آمد ز قصر شاه بهزاد / شه مجنون ز حال آن پری زاد
عنان برتافت سوی خانه خویش / ز درد مشتری و مهر دل ریش
چو شد در خانه و بنشست محزون / جگر در آتش و دل غرقه در خون
همان دم مشتری و بدر را خواند / بجنب خویشتن در صدر بنشاند

بدیشان گفت کای یاران جانی | معذب گشته از فعل زمانی
کنون یک لحظه دل با هوش دارید | ز شفقت هر چه گویم گوش دارید
شما را بودن اینجا مصلحت نیست | بجز راه گذر زین مملکت نیست
که این شاپور مرد تند و تیز است | چو گردون بر سر خشم و ستیز است
مبادا کو بحکم نفس خود را | کشد در خون سر فرزند خود را
چو ریزد خون فرزند آشکارا | معین زنده بگذارد شما را
دگر خصمی بقصد خون چو بهرام | کشیده تیغ کین از بام تا شام
قران با مشتری و بدر کرده | بر ایشان گشته مستولی و جر ده
عدو چون مستقیم و نیک حالست | شما را اقتران با وی وبالست
اگر من در میان این شناعت | نمی بستم کمر بهر شفاعت
نماندی چون میان چهره اوی | ازو تا نیستی آن نیز یک موی
بفرمودش کشیدن پای در بند | چنان با بند در زندانش افکند
چو از وی مشتری اندرز بشنید | بران بیچاره راه نطق ببرید
چنان بر روی مجال دم فروبست | تو گفتی یافت بوحی برو دست
چو اقوال طبیب آمد صوابش | بگردان خسته خوض اندر جوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود | ز دست روزگار و طالع بد
ز سوز زاریش بگریست بهزاد | ازان پس چاکر خود را فرستاد
که تا آرد برای آن دو سر دار | دو اسب کوه جسم باد رفتار
بیاورد از اصطبل خاص بهزاد | دو آتش پاره را نزدیک چون باد
بخازن گفت آن آزاده بهتر | که تا آرد سلاح و جامه و زر
دو دیده وهم بران منوال کو خواست | بگردان جمله را در یک نفس راست
فراز آورد و پیش هر دو بنهاد | گشاد آنگه زبان عذر بهزاد
که گر آن مایه خدمت را نشاید | ز ما خود خدمتی لایق نیاید
ولیکن چون شما را لطف عامست | مرا این معنی استظهار تامست
وزان پس مشتری را گفت بهزاد | که ای مهر سپهر دانش و داد

شما را

شما را اندران بینم کنون خیر | که چون یار امید از سیر
چو گردون مقصد و منزل مجویید | بگرد مرکز خاکی بپویید
روان گردید و سمت خویش گیرید | طریق استقامت پیش گیرید
هبوط و رجعت اندر دل میارید | ز سیر متصل پی بر مدارید
برفتن گر شما را اتفاقست | طریق خوبتر راه عراقست
بباید در نهفت امشب روان شد | براه راست سوی اصفهان شد
دعا کردند بر بهزاد به روز | که دایم باد دولت بهتر از روز
وزانجا ساز ره بر خویش بستند | بر اسپان جهان پیما نشستند
روان گشتند با دلهای پر درد | روانه اشک گلگون بر رخ زرد
گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ | مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ
وزانجا خستگان را کرد بدرود | روان از چشمها بر روی صد رود

سپهرا تا کی از حیله و رنگ | زدن نازک دلان را شیشه بر سنگ
بغم خستن درون یک دو خسته | شکستن خاطر جمعی شکسته
جدا کردن بتیغ هجر خون بار | دمادم یار را از صحبت یار
دهی اول رحیق آشنایی | کشی آخر بافیون جدایی
بگو تا بر که خواندی دفتر وصل | که بر حلقش نراندی خنجر فصل
ولی ای دارمت زین کار معذور | که هستی همچو من محکوم و مجبور
چنین گفت آن حکیم کاردیده | ز جام دهر تلخیها چشیده
که چون زان خستگان بهزاد برگشت | ز تاب حسرتشان رخسار تر گشت
همی شد مشتری گریان و مویان | میان اشک خونین دوست جویان
ز رشکش راه بر جیحون گرفته | جهان زان سیل خونین خون گرفته
چو اشک از مسکن و مولد فتاده | بسوی کوه و صحرا سر نهاده

اشارت بانگ

کهی با اختر برگشته در جنگ / کهی از طالع شوریده دل تنگ

بران حالت ز چشم بد فتاده / غلط گفتم ز چشم خود فتاده

وداع جان و مان خویش کرده / ز سر بگذشته دل در پیش کرده

ز رغم دشمن غماز جادو / فتاده پیش خلقش پرده بر رو

هران سری کز مردم نهفته / ز تر دامانیش در روی گفته

عروس راز او از عفت پرده / ز غرش پیش مردم جلوه کرده

نهانی خاطرش را روی در رو / نهاده یک بیک در دامن او

چو نقشش پیش مردم باز خوانده / بخواری سرگذشتش از دیده رانده

بقصدش کرده کو مرا اشکارا / بر خلق جهانش کرده رسوا

بعیاری و شوخی پیش اصحاب / خط اسرار او را خوانده چون آب

فکنده بی خطا بر خاک کویش / برده پیش مردم آب رویش

زده نقشی براب از مکر و افسون / جهان افتاده را رفته در خون

برسوایی بر شاه و امیرش / فضیحت کرده از ما فی الضمیرش

چو ظاهر کرده سحرش قصدهایی / بروش آورده طوفان بلایی

ز منظرهای قصر آبگینه / فکنده بر سر راهش بکینه

در آن حالت بخون در خاک غلطان / نهاده بی خبر سر در بیابان

ز کف رفته عنان اختیارش / نبوده طرفة العینی قرارش

در آن شب گرچه او گلگون همی راند / ز اشکش همچو خر در گل همی ماند

ز بس کافشانده مژگانش بر زمین لعل / سمندش را شده بیجاده گون نعل

چو بیرون آمدی از دل خروشش / زدی خون جگر از دیده جوشش

ز چشمش گر نگشتی سیل سایل / سراپا سوختی از آتش دل

ور از دل آتشی با برق گشتی / ز سیل اشکش آب از سر گذشتی

ز مژگان لولوء یاقوت می سفت / بسر در خون همی غلطید و می گفت

چه کردستم ز بی راهی که ناگاه / به پیشم آمد مرا این راه بی راه

درین ره کس خرد مقصد نداند / مرا یا خاک یا خون می دواند

آغوا اسارت

نظر می کرد در چرخ از جوانب / که چون او ریختی اشک کواکب

مناجات شمس

زناگه چون درفش برق از میغ / عیان شد خور ز تیغ کوه با تیغ

چو رایت بر سپهر چنبری زد / بتنها خویش را بر مشتری زد

چو دیدش مشتری افتاد بر خاک / که ای سلطان هفت اقلیم افلاک

توی آن تخت گیر یکه سواره / که داری دست بر خیل ستاره

مدام این سبز خنگ تند توسن / بزیر زین فرمانت فرو تن

توی چشم و چراغ اهل بینش / بتو روشن روان آفرینش

توی آن مغربی کیمیاگر / که گشت از صنعتت عالم پر از زر

دمادم کرده از عین احسان / چو جیب گل پر از زر دامن کان

بکوه ره نشین خار در پا / کمر تا بخشی از یاقوت حمرا

بماندی ماه تابان تا ابد عور / گرش جودت ندادی خلعت نور

منم چون ذره مهرت را هوادار / بدین زاری مرا بر خاک مگذار

توای دلبر که در خضرا لباسی / که یکتایی بحسن و روشناسی

بخوبی گرچه داری گرم بازار / نظر یکدم بسوی مشتری دار

مدام از شوق دل جان می سپارم / بر نام تو ای هم نام یارم

چو مستی ای شهسوار عرصه دل / ز چین تا حد شامت نیم منزل

چه باشد گر کنی از ارجمندی / گرایی سوی آن دلبند بندی

اگر آن دم نباشد در گشاده / بدین زرین کمند تاب داده

ببام قصر آن دلبر برآیی / به پیشش از ره روزن درآیی

ببوسی پیش او از من زمین را / نهی بر خاک ره پیشش جبین را

چو یابی خلوتش ز اغیار خالی / بصد رو رویش اندر پای مالی

بگویی مستمندی مبتلایی / ز جان مهجور و ز دلبر جدایی

چو اشک خود سر اندر ره نهاده / ز ره افتاده و بر ره فتاده

چو صبح از سینه آتش برفشانده ‌ ‌ بیکدم کار عمرش باز مانده
ز مهرت سایه سان جان همی رفت ‌ ‌ بپهلو بر زمین غلتان همی رفت
رفیقی نه بجز آه و فغانش ‌ ‌ دلیلی نه بجز اشک روانش
چو رعدش جان نالان بر فغان بود ‌ ‌ چو ابرش چشم گریان درفشان بود
شده از مهرت ای مهر جهان تاب ‌ ‌ دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت باوی براشفت ‌ ‌ چو صبح از مهر جان می داد و می گفت

اشارت بمسایل نجومی

کرای مهر گرفته چیست حالت ‌ ‌ چرا شد خانهٔ اصلی وبالت
بیا بیرون دمی از عقدهٔ غم ‌ ‌ منور کن ز طلعت روی عالم
برابر بام این غم خانهٔ تار ‌ ‌ شب اندوه گیتی را بروز آر
خجسته طالعی و سعد حالی ‌ ‌ که با هم بود ما را اتصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد ‌ ‌ سعادت یاور و دولت مساعد
چو نحسی گشت با ما هر دو حاضر ‌ ‌ شد ارکیدش فراوان فتنه ظاهر

گفتار

چو دست کینه بر قصدم برآخت ‌ ‌ مرا از صدر وصلت بر ره انداخت
بدستان بند چندی بر هم افکند ‌ ‌ ترا پای و مرا دل کرد در بند
مقید هر دو بند استوارم ‌ ‌ نمی دانم چه خواهد بود کارم
بمانده زار و حیران ای دلارام ‌ ‌ نه راه رفتن و نه جای آرام
زنم در بحر حیرت دست و پایی ‌ ‌ تن رنجه ز جایی جان ز جایی
کجا در دامن وصلت رسد دست ‌ ‌ چو دورانم بهجرت کرد پابست
چنین کز دیده شب خوش کرد خوابم ‌ ‌ خیالت را کجا من خواب یابم
کنون دور از تو می سوزم بحرمان ‌ ‌ بمیرد تن بپیش از دوری جان
خدایا آنکه این مقصد جفا کرد ‌ ‌ که ما را از یکدیگر جدا کرد
ز دوران روز به روزی مبیناد ‌ ‌ بروز این بلا روزی نشیناد
چو نیشش چون بهیجا متصل گشت ‌ ‌ وداعش کرد مهر و کرم بگذشت

دگر ره مشتری افتاد بر راه ‌ ‌ همی رفت و همی زد ناله و آه
ز فریادش که گشتی نرم پولاد ‌ ‌ زدی کوه از صدا پیوسته فریاد
نه در جان هیچ بیم از گرم و سردش ‌ ‌ نه در دل هیچ فکر از خواب و خوردش
چو پویان روز چندی ره بریدند ‌ ‌ قضا را قلعهٔ از دور دیدند

صفت قلعه

چو عهد عاشقان محکم حصاری ‌ ‌ چو حصن چرخ اعلی استواری
طیور وهم عمری پر بریده ‌ ‌ بدیوار فصیلش نارسیده
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی ‌ ‌ پس از قرنی سر کیوان شکستی
مرس رویین دژ نه برج محکم ‌ ‌ ز رشکش سودا و در ریش ماتم
ز آتشبار یک فکرت خسته گشته ‌ ‌ بجز از نیمهٔ ره باز گشته
چو قطب او ثابت و منعتان اندر ‌ ‌ بگردش همچو منطقه زنگ در سیر
چو حصن آسمانش منت باره ‌ ‌ برو جش سر کشیده بر ستاره
اگر کردی فلک هوس نگاهش ‌ ‌ بیفتادی ز سر زرین کلاهش
برو جش را ملازم نجم سیار ‌ ‌ درش را از ثوابت بوده مسمار
ز بیم زخم سنگ منجنیقش ‌ ‌ چو راه نسر واقع بر طریقش
برو چون زلف و چشم دلبر شنگ ‌ ‌ رهی افتاده پیچاپیچ و بس تنگ
چو اشک مشتری از درد هجران ‌ ‌ بگردش رود های ژرف گردان
نشانده بروی از پولاد یک در ‌ ‌ بسختی با دل ممسک برابر
چنین حصنی که سر بر آسمان سود ‌ ‌ مقام ره زنان اصفهان بود
گروهی در کمین بر ره نشسته ‌ ‌ حصارا از کوشش راه بسته

اشارت بموسیقی و ساز

زده در رهای اهل کاروان چنگ ‌ ‌ بتاراج نواشان کرده آهنگ
بعالم زان حصار آوازه مشهور ‌ ‌ بزرگ و کوچک از رامش شده دور
بر ایشان ناگهانی باز خوردند ‌ ‌ گرفتی در عراق آغاز کردند
بضربت هر دو دست کین گشودند ‌ ‌ بتیزی زخمه کار رها نمودند
چو ایشان ساز بر قانون ندیدند ‌ ‌ مخالف را روان بر سر دویدند
همی راندند مضراب از چپ و راست ‌ ‌ بهر ضربی سبک از پیش می خاست

بیاران تیز برزد بانگ مهتر / که بربندید اینها را چو مزمر
دران موقف بیاری پی فشرده / بیک نوبت برایشان حمله برده
بطعن و ضربشان کردند آهنگ / بیاوردندشان چون عود با چنگ
گرفته هر دو را در پیش کردند / بس آهنگ مقام خویش کردند
رباب آسا ز حسرت دست بر سر / نوای عیششان با زخمه بر خر
ز دست ره زنان از خود دور / شده نالان رگ جانشان چو طنبور
چو مهتر در شمایلشان نظر کرد / در و حسن شمایلشان اثر کرد
جوانان دید نازک طبع موزون / ز زخم ناسزایان زار و محزون
شد از لطف شعار هر دو مهتر / چو عشاق از رخ جانان تحیر
دمادم در نهفت از فرط حیرت / بخود می گفت ازین سان شکل و هیأت
زاد و ار بسیط چرخ دوار / نیاید تا ابد هرگز بدیدار
بیاران گفت با اینها چه سازیم / زنیم این خستگان را یا نوازیم
همه یک قول گفتند ای سرافراز / بکش کین دلها زین دو ناساز
زنی در پردهٔ خود داشت مهتر / بخوبی از پری و حور بهتر
یکی ماه بهرتن نام شهناز / صبا از پرده اش نشنیده آواز
چو زین سان نغمهٔ خارج از ایشان / شنید از کینه شد طبعش پریشان
در ایشان کرد رو کای بی اصولان / همه بی راه و رهزن همچو غولان
یکایک را چو نی سر تا پا از باد / دمادم در درون زان باد و فریاد
بخون این جوانان از چه کوشید / چرا از باد با خود می خروشید
چو ننوازیدشان از روی یاری / مروت نیست کشتنشان بزاری
روان کرد آنگهی از چشمها رود / چو مهتر دید در ساعت بفرمود
که تا کردند از آن تیزی فرو داشت / یکی را زان میان بر هر دو بگماشت
که تا بیرون بردشان عورده زاد / کندشان سوی راه راست ارشاد
برون آوردشان از در سوی دشت / روان بر راهشان افکند و واگشت

چو خود را یافتند از بند آزاد / دران صحرا روان گشتند چون باد
همی رفتند چون خورشید تا شام / که بگرفتند جایی یکدم آرام
چو جرم خور درین پیروزه محمل / بمنزل گاه مغرب کرد منزل
چو گل از زره یک سو پرده دادند / به پیش پای خاری سر نهادند
دران شب طرفة العینی نخفتند / بمژگان لعل و مروارید سفتند
ز بس خارا که در پهلو بود خار / بچشمش کی نماید خواب دیدار
سحرگه چون برین بیدای اخضر / روان شد شه سوار مهر انور
کشیده شیر گردون را چو فرزین / پی حکمش بجای اسب در زین
دگر ره روی سوی ره نهادند / چو آب چشم خود بر ره فتادند
دران موسم جهان گشته محرور / مزاج معتدل از خشت باجور
حرارت طبع را در دمه شاری / ز مهر افلاک را قاروره ناری
زگرمی گشته ظاهر کوه را دق / گرفته سنگ را تب های محرق
هوا چون عشق جانان گرم بازار / ز آتش آب سوزان تر بصد بار
بر آب آتش سوزنده چون یخ / به پیشش عبده بنوشته دوزخ
ز تاب مهر آهن آب گشته / گداز آن سیم چون سیماب گشته
چو گردی از هوا قاروره پر تاب / چو روغن پر شدی در جوی آب
روان بگداختی لعل بدخشان / چو خون گشتی روان از بیخ کان
گر افتادی تگرگی از میغ در باغ / نهادی بر رخ هر میوه صد داغ
سمندر گر جدا گشتی ز نیران / شدی از تاب خور فی الحال بریان
ز بس آتش که از خارا برافروخت / دل گاو زمین بر سنگ می سوخت
اگر صیدی فکندی کس بصحرا / شدی بریان پیش از وصول او مهیا
کشیده تیغ آتش بار خورشید / خلائق را بریده حلق امید
خلاف عادت آتش کرده افلاک / بکلی میل سوی مرکز خاک
فلک را شمع کافوری فروزان / ز تابش خلق چون پروانه سوزان
جهان گفتی نهنگی تند از دها بود / دهان از کام او دودش آتش اندود

سپهر آتش بطشت مهر ریزان | وبا از حدت حرقت گریزان
جهان خورشید را منبکاه شد گرم | که از افسانه اش پولاد شد نرم
کهی در جرخ کردی تیغ بازی | کهی کردی رسن بازی جو غازی
شدی خون از حرارت در تن خشک | جو در ناف غزالان خستن مشک
زمین جون دیگ پر آتش خروشان | میان استخوانها مغز جوشان
که از کوه ایستی جون جگر خون | کهی یکداختی یاقوت جون خون
بعکس حال ابرهیم آزر | سوا از گلستان بنموده آذر
صدف را در میان بحر زخار | گهر در سینه همجون دانه نار
جهان نازک تنان ناز پرورد | جو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد
نزادی در جهان سوزان هوایی | که هر ساعت ازو ترادی و بایی
برهنه پای و سر در تابش خور | شده غرق عرق از پای تا سر
جو بودند ان دو یکتا سرو سیراب | زگل نازکتر و صافی تر از آب
برفتن پایهاشان بود همواره | کهی پر آبله گاهی پر از خار
همی رفتند جون خورشید بی زاد | بجان امر فلک را گشته منقاد
دران ره گرچه بسیاری دویدند | بجز در چشم خود مردم ندیدند
میان ان بیابان تنی سر و پا | همی گشتند سرگردان جو تنها
نه هم دردی بغیر از خاطر ریش | نه همراهی بغیر از سایهٔ خویش
نه خود واقف که بوید بر سبیلی | نه کس حاضر که تا باشد دلیلی
دران وادی که غولش بود مردم | ز سرگشتگی کردند ره گم
جو اشک خود همی گشتند هر سو | ز بی خویشی سیه رفتند در رو
زناگه مشتری آسا نمودار صدر | دران افغان و زاری گفت با بدر
که مهران مهر جشن مهربانی | رفیق مشفق و دلدار جانی
شدست از تخت و تاج خسروی دور | بپیجیدست روی از شاه شاپور
کنون گشتست سرگردان جو پرگار | دران سرگشتگی ما را طلب کار
جو بر گفت این سخن فریاد در بست | تو گفتی مرغ جانش از قفص رست

جو بدر آن داستان طرفه بشنید | تعجب کرد و بر حالش بخندید
بدو گفتا که فاسد شد دماغت | نبینم هیچ روغن در جراغت
بنوشتی بهفت رنگ اکنون زالی | که سازی مدخلی در ارغوانی
بریش اندر زعشقت جمله حالات | کنون گشتی زرخ نزن در کرامات
بگفتش مشتری معذوری ای یار | که در قصر حقیقت نیستت بار
برفتند انجنان سرگشته تا شب | جو ساغر گشته خشک از تشنگی لب
نیاسودند از شب تا سحرگاه | برفتن سبق می بردند از ماه
شکم خالی و قامت کوز جون جنگ | نوا و ساز بیرون رفته از جنگ
جنین تا روز هفتی ره بریدند | که یکدم در مقامی نارمیدند
جنانشان تاب مهر و جوع بگداخت | که گردون از غمشان بار بساخت
توان هر دو ساقط شد بیکبار | نمی شد پایشان همره برفتار
تلی از ریگ بد جوشنده جون دیگ | بیفکندند خود را بر تل ریگ
بران ریگ از جفا و نحسی فال | بیفتادند بیجان همجو اشکال
شده از انقلاب بخت معکوس | ز مقصد دور و از مطلوب مأیوس
بسر جون میل بسیاری دویدند | طریقی بر فرسخ قطعا ندیدند
تنی الحد شده از قبض خارج | فتاده نقطه سان بر روی عالج
مراد از خانهٔ بخت ندیده | وبال از خانهٔ ششم رسیده
زناگه یک جماعت در رسیدند | دو شکل خوب سعد افتاده دیدند
فکندند از ستوران رخت بر رمل | زدند اوتاد بیت خیمه در رمل
بگرد هر دو کردند اجتماعی | بگر یابند بر حال اطلاعی
مزاج هر دو را کردند تسکین | بشربتهای عطر آمیز شیرین
بپرسیدند سر آن معما | ازان خوش شکل ناموشان گویا
بکردند آن دو روشن رای سردار | خبایای ضمیر خویش اظهار
اگرچه بود قامتشان بران دال | صورشان بر ضمایر شاهد حال
جو سنجیدند قول خود بمیزان | بگفتند ای نقی عنصر عزیزان

بشارت بسیال
رمل

زیادی هم بقدر خویش داریم / بمولود اتفاقات وخویش دارم
بدستان چرخمان از خانه برکند / بدین خاک ندلتمان بیفکند
چو گفتند این سخن خاموش گشتند / زبان بر بودند حالی گوش گشتند
جوان کاروان را بود سالار / جوبه با طبع روشن نام مهیار
جوان مرد و لطیف و چابک و شنگ / امین و راد و صاحب رای و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرد مهیار / بصد جان گشت مهرش را خریدار
یکی مجموعه دیدش در همه باب / موشح از کمال و فضل و آداب
دران خلقان چو گنجی در خرابه / و یا در کسوهٔ ابر آفتابی
غلام خاص را گفتا که بشتاب / برو در مخزن و از بهر اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم / بیار از جامه دان بیرون همین دم
غلام آنرا که رای خواجه فرمود / مهیا کرد و بردش در نظر زود
بدست خویشتن در هر دو پوشید / بانواع رعایتشان بکوشید
چو گلشان صوف خلقان بود بر دوش / دگر گشتند چون خرقه قصب پوش
بدیشان گفت آنکه شهره مهیار / که بادا مهرتان جای و نه یار
اگر از صحبت این یار جانی / عزیزانرا نباشد دل گرانی
بجان از لطفتان منت پذیرد / بشکر فضلتان در پای میرد
کنون داریم عزم خطهٔ ری / که باشد بندگان را خانه در وی
ز رای لطف و فضل بی کرانه / اگر من بعد باشد بنده خانه
بتشریف قدمتان بیت معمور / نباشد از کریمی و قدم دور
دعا کردند بر فرخنده مهیار / که بادت لطف یزدان سال و مه یار
ترا چون منت جانیست بر ما / روان فرمان سلطانیست بر ما
چو فرمانت و طاعت منکشادا / بهر حکمی که فرمایی سمعنا
پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسب با نور خویش
بیاورد از جنیبتهای مهیار / دو اسب کوه جسم باد رفتار
براسودند شب تا خواندن دیک / چو آمد کاروان صبح نزدیک

باهل کاروان فرمود مهیار / که تا کردند حالی اشتران بار
بدیشان گفت مهیار جوانمرد / که می باید کنون رو در ره آورد
بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف رفته وز دلدار خود دور
بر اسب کوه پیکر شد سواره / نشسته بر دل از غم کوه خاره
روان رخ سوی راه ری نهادند / چو اشک عاشقان بر ره فتادند

درلج

دلا تا می توانی در وفا کوش / منه بر هرزهٔ اهل ریا گوش
علم بر بام ایوان وفا زن / قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا از اهل غرض هرگز نیاید / کثیف بی هیچ شک گوهر نزاید
ریای را غرض چون گشت حاصل / شود سوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق خدایی / شود بیرون غرضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره / بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق / شود از جان بر و معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور / محقق هر دو باشند از خدا دور
چو می یابی وفا از هر دو جانب / بدان کان عشق دور است از شوائب
چه گفتیم آن ره و کار آزموده / ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچهٔ چرخ کج کار / چو شد مهر جهان آرا گرفتار
چو غم شد معتکف در خانهٔ تنگ / لب و رو از غبار آبی رنگ
دران زندان بس تاریک و دلگیر / بجان در پای او پیچیده زنجیر
چو زلفش گاه سر در پا نهاده / چو گیسویش دمی در پا فتاده
همی پیچیدی آن زلفین چون شست / که زنجیر از چه زد در کار او دست
چو او در لطف چون آب روان بود / بپا دشش پای در زنجیر از آن بود
چو سروی بود بالای بلندش / از آن رو کرد دوران پای بندش
چو شمعی بود دوری مجلس آراش / بزرین بند از آن او بسته شد پاش

صفحه دیگر

ازان زو ساق او رخ بر زمین داشت | که ناهموار طبعی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست | چه گردد با جهان ناجنس پابست
دل و جان را برای قید توفیر | بزر بر سیم ساقش بسته زنجیر
دو پایش را چو جان در بر گرفته | بران گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان | گزیدی دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در جبلت استواری | نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با سلامت داشت نسبت | بپایان بود با هم پای صحبت
بگاه پای بردی در غم یار | ازو نابوده محکم تر بقدم دار
دران خلوت نشینی کو همی داشت | بجز زنجیر کس پایش نمی داشت
دران زندان چو بندش بود مشکل | یکی بر پای و دیگر بند بر دل
زبند پای چندان غم نمی خورد | ولی از بند دل فریاد می کرد
بیاد مشتری هر لحظه صد بار | روان کشتی زچرخ عشق در شهوار
برین حالت چو روز بیست بگذشت | ملک شاپور را دل نرم تر گشت

حدیث

سحرگاهی بر شه رفت بهزاد | زمین بوسید و در خدمت بایستاد
ز تاب خشم چین در رو فکنده | گره بر جبهه و ابرو فکنده
چو شاهش دید گرم طبع و خشمگین دید | بخواندش پیش و از حالش برسید
چو امد پیش تخت شاه بهزاد | زبان را در عتاب و طعن بگشاد
که شاها تا کی از نامهربانی | نمودن با سبک روحان گرانی
بگل کس مهر را پوشیده دارد | بزندان هیچ کس یوسف که دارد
کند کس نور چشم خویش محبوس | کند کس در مزابل جای طاوس
چه کردست الغرض دلدار دوران | که شد مستوجب این بند و زندان
چه رفتست از خطا و ترک ازرم | که چون مشکش بباید دوخت در چرم
جوابش داد کی فرزانه دلبند | کسی خواهد بدی انکه بفرزند

کس از ارباب بینش بد نبیند | وگر بیند بچشم خود نبیند
گر ایشان را بطبع خود گذارند | سوی اوج سعادت رخ بیارند
طبیعت هر یک بر منزلت مجبول | بدشواری پذیرد پند معقول
بطفلی داد باید پند فرزند | که چون سی ساله گردد بگسلد بند
نهالی کان تر و باریک باشد | بنرمانی چو بر کشش نزدیک باشد
ولی چون شد سطبر و گشت سرکش | تبر سازد دواش از بهر آتش
نگه دارد زدن شاگرد را سود | چو جرم از دستش آب رود آلود
پس انکه داد فرمان شه بهزاد | که گردد مهر از سعی وی آزاد
شد اندر جستن و زو برداشت زنجیر | بگفتش کی سزای عز و توقیر
چو واقع می شود هر گونه حالت | نباید داشت خود را در ملالت
نگردد کم بوسیله قدر فرزند | پدر گر همچو مو بر روی نهد بند
یقین انها که صاحب اختیارند | متاع قیمتی در بند دارند
بود زه بر کمان از بهر پیوند | برای زیب باشد بر میان بند
چه نقصست ار کوفت و جیب کلک | فزون گردد گهر را رونق از سلک
زره بند گردد نیزه سردار | شود سرور چو باید بند دستار
کمر تا بر نتابد سختی بست | نیارد در میان با پهلوان دست
قبا ار کز نباشد بند همبر | نگیرد دلبران را تنگ در بر
معانی را بود از قید کتبت | برا مایل حقایق فضل و رتبت
نگردد قیمت از بستن شکسته | بقیمت تر بود انگور بسته
بسی زین گونه دادش پند دلخواه | گرفتش دست و اوردش بر شاه
چو مهر اندر رقیه عقده بیرون | نمود آفاق را روز همایون
بپایش شاه را در پای غلتید | سرش برداشت شه رویش ببوسید
ملک حالی زخازن جامها خواست | بیاوردند و دستی بر قدش راست
قبای خسروانی کرد در بر | کلاه سروری بنهاد بر سر
بدستوری شاه اندر حرم شد | حرم از طلعتش باغ ارم شد

چو رویش دید مادر کرد فریاد / چو گیسو بی خبر در پایش افتاد
ز پابوسش برآورد آنگهی سر / گرفتش چون دل خود تنگ در بر
چو نور چشم خود را دید در پیش / ز شادی جای کردش بر سر خویش
زمانی می نهادش روی بر روی / زمانی می گشودش حلقهٔ از موی
گهی کردی ز دستش طوق گردن / گهی در پایش افتادی چو دامن
ز سوز دل بگفتش ای جگربند / من اکنون زنده و فرزند در بند
که مادر پیش بالای تو میراد / بجز دست تو پابوسش مکراد
تن مسکین مادر باد ای جان / کمان ابروانت را بقربان
بچشمان درد اندام تو نبیناد / برایت خویشتن را مرده بنیاد
مرا دور از رخت ای جان مادر / دل و جان بود چون خالت بر آذر
شب و روز از فراق رویت ای رود / ز چشم چشمها بر رخ روان بود
بران بالا و شیر گور بهرام / همی کردم روان نفرین و دشنام
تو نیز ای نور چشم اوشن بین / بدین شوریده کن احوال روشن
که چون بودی در آن غمخانهٔ تار / چو صورت از تحیر او بدیوار
ز مادر چونکه بشنید این سخن مهر / ز مژگان داد آب گلشن چهر
که ای مادر چه بود آخر گناهم / که باید مرد در زندان و چاهم
کس این بیداد بر یکدانه کرد است / نه بر فرزند بر بیگانه کرد است
گرفتم شفقت از عالم برافتاد / ز قصر عدل برکندند بنیاد
چو آهو و خطا زین خسته دیدید / که چون آهو ز مشک از وی بریدید
بسختی از بر خویشش بکندید / بخواری بر سر راهش فکندید
چو مهر این گفت زاری در وی افتاد / ز جان مادرش برخاست فریاد
ز جا برجست تازان شد بمخزن / برون آورد از درجی مثمن
در آنجا قطعهٔ چند از جواهر / که بودش مایه و اصل ذخایر
از و مروارید لولوی منظم / خراج مال هفت اقلیم عالم
وز و هر قطعهٔ از لعل و یاقوت / جهانی را بقیمت قوت و قوت

بنود آن قطعها را مثل و مانند / نداند کس بها شان جز خداوند
جواهر یک بیک رخشنده از درج / چو مهر و مشتری تابنده از برج
نه شاهان را از آن گوهر بر افسر / نه افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از شبه آنها گنج و مخزن / عقیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرهای چنان بی مثل و همتا / بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر / فدا بادت دگر جان نیز بر سر
ز جزع ناتوان لولو میفشان / مرا در خون دل چون لعل منشان
چو مهر مادری بودش ز حد بیش / بمعنی کرد ظاهر گوهر خویش
چو در اصل او زنی صاحب گهر بود / نشان خویش با فرزند بنمود
چو مهران دید کردش در درون یاد / که مادر آفرین بر گوهرت باد
چو مادر آن مفرح کرد ترکیب / دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت جوهر نام خادم / که بودی روز و شب پیشش ملازم
بجوهر داد مهران درج جوهر / ببوسید آنگهی دامان مادر
وز آنجا رفت سوی خانهٔ خویش / ز فکر مشتری محزون و دل ریش
غلامان و پرستاران دویدند / شتابان موزه اش از پا کشیدند
دمی چون موزه در پایش فتادند / زمانی موزه اش بر سر نهادند
شدند از شوق دل خاصان بر او جمع / بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع
همی کردند خود را از دل و جان / بشکر مقدم آن عید قربان
چو ممتد شد زبان جمع و دعوت / به گلچهر کرد آهنگ خلوت

[illegible]

شد اندر کنج و محکم در فرو بست / بخلوت با غم دلدار بنشست
تهی از زحمت اغیار مجلس / خیال یار همزانو و مونس
ز سودایش همه شب با دل ریش / چو زلف خویش می پیچید بر خویش
نه در دفتنش می گشت ساکن / نه درمان وصال یار ممکن

نمی‌دانست اصلاح چارهٔ کار　　که بر دل بود کش آن بار او بار
دو عالم را بکام مکو بسپرد　　زکوی حیرتی بیرون نمی‌برد
در افزود از خوبش معنی‌دست　　خیالش با دل خود صورت‌پرست
که بر لوحی نگارد صورت یار　　مگر ز او معنی آید پدیدار
که چون صورت ز خویشش واستانند　　بدان صورت سوی معنیش خوانند
نمی‌دانست کان معنی که باید　　بعینه از صورت تنها نیاید
که گر از موم سازد آدمی گل　　برو هرگز نگردد فتنه بلبل
در آن موضع جوانی بود نقاش　　بصنعت در همه روی زمین فاش
بچابک‌دستی آن فرزانه استاد　　کشیدی نقش حس بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل‌افروز　　بهشتی نقش شب بر تختهٔ روز
توانستی که بنماید بدستان　　بوقت نقش‌بندی صورت جان
چو آواز خوش الحان قاری　　دمادم با هوا در نقش کاری
چو او بر لوح صنعت کلک راندی　　چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
کشیدی هر نفس کلکش نیرنگ　　دو صد خط خطا بر نقش ارژنگ
همی کردی روان بر آب جاری　　ز کلک صنع حق صورت‌نگاری
برنگ‌آمیزی شیرین زعنا　　زدی نقش نباتی زاقفاها
در و دیوار عالم را بتحریر　　چو ایوان تخیل کرده تصویر
چو کلکش را که صورت‌طرازی　　سپهر از سر نهاده نقش‌بازی
خیال نقش‌پرداز مصور　　ز فکر نقشهای او مقصر
چو کردی کلک او سحر آشکارا　　بدعوی بر زدی نقش خطا را
چو فکر نقش‌پرداز از سر دست　　بهوش مختلف بر هیچ می‌بست
شدی از رشک طبعش وقت نیرنگ　　نگارستان مانی را ز رخ رنگ
اگر کردی عذار دلبران نقش　　ملک را فتنه گشتی دل بران نقش
وگر چشم بتان را کار بستی　　معین سینه را از غم خستی
وگر با لعل خوبان در فتادی　　ز کلکش چشمهٔ حیوان گشادی

دگر

وگر از نقش‌بندی همی بست　　پری و حور از بندش نمی‌رست
وگر با که کشیدی شکل عرعر　　شدی از آب دستش سایه‌گستر
وگر از چوب دستی بر زدی شمع　　برو پروانه گشتی هر زمان جمع
وگر کلکش نمودی صورت گل　　جهان گشتی پر از فریاد بلبل
وگر شکل غزالی برکشیدی　　اگر از فرسنگی آوازش شنیدی
وگر از شیر تمثالی نمودی　　ز رنگ پرتاب تیر آهو ربودی
وگر بر تخته کردی رسم آهو　　همی دادی ز نافش مشک خوشبو
وگر تصویر کردی هیأت ماه　　نمودی در دل شب خلق را راه
ز مهر تمثال و شکلی که نمودی　　چراغش بی‌گمان همراه بودی
بهنگام سحر مهرش طلب کرد　　بدو گفت ای هنرمند جوانمرد
همی خواهم که کارم را بر آری　　بجان نقشی بکارم را نگاری
اگر دست دهد این نقش زیبا　　کشم در خلعتت چون نقش دیبا
نهاد انگشت را بر دیده استاد　　بجای آورد کان صورت باستاد
چنان شکلی شبیه مشتری بست　　که بوسیدش نقوشش مانوی دست
بپیشش مهر بردان صورت خوب　　نهادش در برابر نقش محبوب
چو دیدان صورت بی‌معنی یار　　به پیشش در سجود آمد بیکبار
در آن نقاش صورت‌گر فرو ماند　　که آن نقش بعیش نیک برخواند
چنان بر لوح خاطر کرد تصویر　　که بست آن شستن بی هیچ تقصیر
بعینه چشم این آن چشم شهلاست　　یقین این قد چو آن قامت بود راست
بود چون روی او این روی صد رو　　وزین مونیست فرقی تا بدان مو
دعاش کردی نقاش تر دست　　هزاران آفرینت باد بر دست
یقین این کار رشک کار مانیست　　که از کار فضیلت کار مانیست
چو گل از بس که دارد جامه وز زر　　شد آن استاد صورت‌گر توانگر
نماز شام کنس گردون شب باز　　کشید از بهر بازی خیمه را باز
بحجتی از درون خیمهٔ الحال　　برون آورد چندین طرفه تمثال

بسوی کنج خلوت شد روان مهر / نهفت از خلق چون مهر از جهان چهر
در خلوت سرای خویش در بست / بکنجی روی در دیوار بنشست
چو روی خویشتن شمعی بر افروخت / ولی از سوز دل چون شمع می‌سوخت
نهاد آن صورت دلدار خود پیش / بزاری هر زمان می‌گفت با خویش
نگر کو نقش گردونی چه صورت / مرا آن بار واقع شد ضرورت
که می‌دانست کز نقش بد اندیش / مرا آید چنین صورت فرا پیش
بر آن معنی کرا دادی درون بار / که می‌گشتم بدین صورت گرفتار
مرا خوش صورتی دادی فلک دوست / که بودم با وصال یار پیوست
عدو از مکر و دستان صورتی کرد / که ما را این چنین از هم بر آورد
کنون در هجر آن بت روی دلدار / بجز صورت پرستی نیستم کار
طریق بت پرستی می‌سپارم / سر و برگ مسلمانی ندارم

[illegible]

وز آن پس خسته دل با چشم گریان / بصورت کرد روی صورت جان
چو هستی زان بت دلدار تمثال / سزد گر از تو پرسم صورت حال
که ای در عشق زحمتها کشیده / در آن غم زهر ناکامی چشیده
ز جاه وصل در چاه اوفتاده / ز تخت کام بر راه اوفتاده
بترک مسکن و ماوی گرفته / چو باد صبحدم صحرا گرفته
ز زخم ناسزایان گشته رنجور / بسختی کرده چون گوهر ز کان دور
فتاده کام جان از نوش قربت / ز ناکامی برنج زهر غربت
برای ره روی بر پای چون نعل / بکوه اندر گرفته جای چون لعل
چو ناف آهو از مولد بریده / عنان عزم بر صحرا کشیده
ز زخم خار بر آزار دشمن / برون افتاده همچون گل ز گلشن
کهی در زیر شمشیرت نشانده / کهی از در بشمشیرت برانده
بگو لعل که حال خاطرت چیست / بغربت همنشین و همدمت کیست

کدامین

کدامین ابر باشد سایه بانت / کدامین باد باشد بیشه رانت
کدامین خار بن باشد نشانت / کدامین سنگ باشد تکیه گاهت
مرا باری دل از اندیشه خونست / نمی‌دانم که احوال تو چونست
مرا دور از تو حال دل خرابست / جگر بر آتش هجران کبابست
تو نیز از ماجرا رمزی عیان کن / ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخنها راندی از هر فصل و بابی / ولی نشنیدی از صورت جوابی
بر آن نقشی که او با خود همی بست / ز صورت هیچ رو صورت نمی‌بست
بزاری در فراق یار بگریست / که تدبیر دل رنجور من چیست
دلش گفتا که از صورت گذر کن / بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن می‌توانی / بصورت از چه معنی باز مانی
ره معنی سپر صورت رها کن / ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفایی / که هرگز کی رسد مشرک بجایی
اگر صد ساله پیر خانقاهست / چو با لعبت نشیند طفل راهست
برو معنی طلب بگذار صورت / صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی / چرا چون کودکان در بند هیچی
چو کار از صورت بی جان نیاید / حیات از جان بی صورت فزاید
اگر عمری درین خلوت نشینی / بغیر از صورت بی جان چه بینی
اگر معنی همی خواهی برون آی / بمردانه در راه طلب پای
چو جان بازان قدم نه در طریقت / اگر داری سر تاج حقیقت
گهر جویی بسوی عمان سفر کن / شکر خواهی بخوزستان گذر کن
ترا مطلوب سرگردان چو پرگار / تو چون مرکز مقیمی خانه هموار
ترا باید بغربت سر دویدن / اگر ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی می‌کنی در عشق جانان / اگر کاذب نهٔ بنمای برهان
چو از دل بی زبان آن راز بشنید / حدیثش را بگوش جان نیوشید
از آن پس کرد با دل فکر خود جزم / که باید شد بهیبتی بر سر عزم

چو خورشید جهان پیما که شام / بر چین بر تافت رخ سوی ره شام
ز نزدیکان سه تن بودند محرم / که بودیش ندیم خاص و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسد نام / که بشکستی بگردی پشت ضرغام
دوم جوهر که بودش خادم خاص / سرشته طینتش از صدق و اخلاص
سیم بودش صبا پیک سبک پای / بسرعت چون صبا آفاق پیمای
بخلوت هر سه را در پیش خود خواند / ز حال مشتری فصلی فرو راند
کران یار وفادار نکوکار / کشید از بهر من صد گونه آزار
بسر بازی کنون آواره گشتست / غریب و عاجز و بیچاره گشتست
مرا دلداری و مردی کجا رفت / وفاداری و همدردی کجا رفت
ز مهرش آتشم در جان گرفتست / وفای او مرا دامان گرفتست
کنون دارم هوای آنک چون باد / بگردم عالم از ویران و آباد
کرم باید بگشتش بگردم / وگر از پای بنشینم نه مردم
مگر یکبار آن گل را ببینم / بکام دل دمی با او نشینم
اسد را گفت کای شیر جهانگیر / چه بینی مصلحت چونست تدبیر
اسد گفت آنچ فرمودی جنابت / که بر بادان با حکمت روانست
ولی جا کر بچشم او نشیند دل / همی بیند در تقلید بحث مشکل
نخستین آنک ما را نیست مقصد / معین نیست سوی هیچ سرحد
بباطل راه بی پایان چه پوییم / بباد ار کار بیسامان چه جوییم
اگر سالی و گر ده سال دانیم / چه حاصل چون ره مقصد ندانیم
دوم چون شه سفر هرگز نکردست / جفای نازکی چه مرد گرم و سردست
سفر چون از سقر یک قطعه آمد / درو حور بهشتی چون فرا آمد
اسد را مهر گفت ای شیر شرزه / سخن اینست و باقی ترّه و هرزه
اگر گشتید ای یاران صادق / درین عزم سفر با من موافق
وگر زین همتی با بنده دارید / مرا تنها بلطف حق گذارید

که کسی

اگر کس هرگز نخارد پشت شوی / بغیر از ناخن انگشت شروی
چو دهقان افتد در گل خر و بار / نباشد زو قوی تر کس در آن کار
بشاهی زان براهد شیر را نام / که کار خویش را خود کرد مادام
اگر کامم بود در کام ثعبان / ز کامش برآرم همچو دندان
وگر باشد مرادم در دم شیر / ازو در دم برون آرم بشمشیر
جواب شنید اسد گفتش کای شاه / کرم باید شدن بهر تو در چاه
اگر پیچد سر از حکم تو بنده / بود چون چاه تر دامان و گنده
هم چون باد بهرت در جهان در / بگردم هفت کشور را بپهلو
زنم بر بحر خود را چون سفینه / ببرم راه او یکشب سفینه
شنع ای مهرم ار صد پی کنی پی / نیفتم یک پیت چون سایه از پی
وگر در پای سایی چون رکابم / عنان از دست بوسی برنتابم
وگر چون تیغ اندر خون نشانی / نیابی همچو گرز از من گرانی
وگر چون نیزه ام در بند داری / بسر خدمت کنم با جان سپاری
وگر صد ره بیندازی چو تیرم / ز کیش خدمتت سر برنگیرم
ورم پی بر کشی از زور دستان / کمان وارت روم از جان بفرمان
چو مهر این مهربانی را ز جان مرد / بدید از مهر بروی آفرین کرد
بدو گفت این زمان تدبیر باید / که بی تدبیر کاری بر نیاید
اسد گفتش که راه دور و دشوار / نمی شاید برید الا بسک بار
کنون با خویش ما را هیچ دیگر / نباید برد غیر از جوهر و زر
وز اینجا همچو باد از اول شب / بباید باد را آورد در مرکب
جهان راندن ستور از ابتخیل / که ده منزل بود در چشم یک میل
همی برای او مهر آفرین کرد / که تدبیرت صوابست ای گزین مرد
چو ذو القرنین خورشید زرافشان / شد اندر ظلمت دیگر خاور
چو بد صبحدم از جا بجستند / بر اسپان جهان پیما نشستند
ملک را بود اسپی کوه پیکر / بجستن همچو برق و تک چو صرصر

جو گردون توسنی باشش جهان گرد | کرمی انگیخت نعلش از جهان گرد
جهان جوشش او که روز کامرانی | جهان جوشش چو گرد ایام جوانی
شبی بردم ره صد ساله چون ماه | ولی با چار مه رفتی شبی راه
جو گردون داشت سیری بی توقف | همش را چار ماه اندر تصرف
بیک جستن توانستی گر چون برق | بجستی از حد و مشرق تا بغرب
نظر هر جا که راکب را فتادی | بمیلی دورتر زو پا نهادی
ندیده چشم گردون جهان گرد | بمیل آفتاب از نعل او گرد
محیط و مرکز عالم چو پرگار | بزیر پی سپردی وقت رفتار
توانستی چو گردون گرد ایوان | بگرد نقطهٔ موهوم جولان
جو گردی تیز سوی پویه آهنگ | بماندی سایه از وی یک فرسنگ
قوایم داشت محکم تر ز پولاد | ولی در پویه بودش جنت باد
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل | گهی همچون بخارش بر هوا میل
سوی پستی دوان چون اشک عشاق | سوی بالا روان چون آه عشاق
اگر بگذاشتی خارش عنانش | رسانیدی بدان دیگر جهانش
سبق بردی بخوش کامی و رفتار | ز چنگ باد عالم گرد رهوار
جو اشک عاشقان گلگون خوش رو | جهان پیما تر از شبدیز خسرو
جو باد آن دم که می جستی براذر | بجان می سوخت از رشکش سمندر
جو موج آن دم که بر دریا زدی روی | شدی ماهی ز رشکش غرقه در جوی
جنان رفتی سبک بر آب در جو | که جنبش نامدی از وی در آب او
اگر بر جسته دریا گذشتی | چو بادش پای اصلا تر نگشتی
ز میلی صوت پر تو شنیدی | ز یک منزل پی موری بدیدی
بیاوردند بر وی جست چون باد | عنان باد پا را سوی ره داد
روان گشتند سوی دشت پر خار | چو ماه و سه کوکب در شب تار
دران شب مهر ازان نسان نهاده تی | که برقی از سر عشقش چراغ همی ماند
جو کامی انجانش زیر ران بود | دران ناکام و بختی کامران بود

جبا

حو کاف

صبا از پیش اسبش جست می جست | اسد از حمله ره بر شیر می بست
بزیر غیبهٔ پولاد چو بر | درخشان گشت چون از تیغ گوهر
چو مو سودای پا را از سر گرفتند | ره هندوستان را بر گرفتند

معار اسد

بدان گاهی که شب گردان انجم | ز راه آسمان گردند پی گم
برین پیروزه گون تخت مدور | بر آید مهر و بر سر افسر زر
بزرگان یک بیک از میر و دستور | درون رفتند پیش شاه شاپور
جو خسروی چند در بستان سرایی | نشستادند ان سران هر یک بجایی
همی بودند تا شد روز بیگاه | ملک را بود چشم بهر بر راه
جو نور چشم را بر جای نه دید | ز هر مردم حالی از حالش بپرسید
که دور از نور چشم تیز نزدیک | که بر چشمم شود آفاق تاریک
کنید این لطف احوالش معین | که چون شب گشت بر فرق او روشن
دو تن در گوشهٔ آن بر دو دیدند | ز مردم هیچ کس در وی ندیدند
مگر در خانه دیدند بی نور | چو چشمی کز وی افتد روشنی دور
فراهم کرده در بالیش بدان سان | که وقت خواب مصرعهای جانان
برون جستند چون اشک از دو رو | دوان گشتند تا نزدیک خسرو
روان خود را بیفکندند بر خاک | سراپا غرق خون از چشم نمناک
که شاها نور چشمت نیست پیدا | شد از غم تیره شه را چشم بینا
بگفتا سوی کوه و دشت پویید | بجان مهر پری رخ را بجویید
ز هر جانب یکی چون باد بر خاست | روان گشتند پی جانی ازو چپ و راست
بهر سو گر چه بسیاری دویدند | ز نعل اسب او گردی ندیدند
پس از یک هفته با دلهای بریان | بر شاه آمدند آن قوم گریان
که شاها پای سر و پا در دویدست | بسی گردیدیم چون باد صبا گشت
ز مهر دلها بکس را خبر نیست | وزان خدام او قطعا اثر نیست

اشارت بچشم و اشک

اخر اشارت

نفیر غم ز جان شاه برخاست / روان از خویشتن از گاه برخاست
چو گل زد جامه‌های خسروی چاک / فکندند افسر از سر چون لاله بر خاک
شدند ارکان دولت یک بیک جمع / چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پسر معلوم مادر / پدروار او بماند و ش جان برادر
ز نرگس ژاله می‌افشاند بر گل / ز نسرین دوری انداخت سنبل
چو چنگ از سینه می‌نالید از رود / چرا کردی مقام خویش بدرود
بگو ای فرزند بی‌مهری چه دیدی / که مهر از مهربان مادر بریدی
چرا زین زاری دل دل نکندی / بخواری پور سر را مش فکندی
چو کرد این نوحه بر خود زار بگریست / بران زاری در و دیوار بگریست
غریوی در میان مردم افتاد / برآمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یک رویه می‌دادند دشنام / که بادا پایمال گور بهرام
چو بهرام این خروش از خلق بشنید / ز فعل زشت خود بر خود بترسید
بیندیشید با خود گفت اگر من / دو روز اینجا بمانم وای بر من
ز هر جنسی که دارم حیله در بار / مرا به چنین روز است در کار
مرا نقشی کنون می‌باید انگیخت / بر انجا رنگ چندی بر هم آمیخت
که مالی وافر از خسرو کنم جر / ز کید دشمنان بیرون برم سر
بیاندیشم تخت شاه کیوان / بحیلت خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام / بود بی نور روی مهر چون شام
دلم بدرود خواهد کرد جان را / که در هجرش نمی‌خواهد جهان را
بود همراه خار غربت آن گل / من اینجا خفته زنهار از تحمل
رهی را داد و کری دست حالی / کنون عرضش کنم بر رای عالی
که زینجا رخ نهم بر رسم تجار / بگردم ملک را اکناف و اقطار
کنم در هر مکانی جست و جویش / مگر راهی توانم برد سویش
چو گفت این حال را فی الحال بگریست / که شاها چون توان بی روی او زیست
ز ریو و رنگ آن شاه بو دم خورد / بدو گفتا کرا چشمت ای جوان مرد

ز روی شفقت و آزاد مردی / درین ره فکر بس نیکو کردی
بخازن گفت از آن پس شاه ایران / که خرواری صد از اجناس الوان
همی خواهم ازین دم تا که شام / کنی این جمله را تسلیم بهرام
بهرام آن زمان خسرو بفرمود / چو زحمت می‌کشی و می‌روی زود
دران کوشش ای سر افراز یگانه / که پس فردا شوی زینجا روانه
زمین بوسید و گفتا بنده باشم / بفرمان ملک تا زنده باشم
برون آمد ز پیش شاه دلشاد / بجان در جمع اسباب ره استاد
سیم روز آن ستمکار جفاجوی / نهاد از پارس سوی اصفهان روی
غلام میت حافظ کرد بر بار / روان شد کاروان با بار سالار

حال او تمثیل

دلا ره سوی کوی عشق ورزی / توانی برد اگر بر خود نلرزی
بنه در ره قدم وز سر میندیش / که گل با خار باشد نوش با نیش
تو تا دهلیز تنگ غم نبینی / کجا بر مسند دولت نشینی
سوی ایوان غم کن سر شب آهنگ / که تا بر چرخ پویی چون شباهنگ
چنین گفت آن جهان پیمای صابر / که در اقلیم غم بودی مسافر
که بود و مشتری با شهره مهیار / که بود آن کاروان را بار سالار
چو پی برسمت خط ری نهادند / بروز ده بشهر ری فتادند
همان دم برد مهیار یگانه / بایجاح آن دو گوهر را بخانه
ز دلجویی چو زلف از هیچ روی / فرو نگذاشت با آن هر دو موی
قریب هفته‌ای در شهر بودند / ز رنج جان گداز ره غنودند
فروغ شد مشتری را شوق دلبر / همی زد مرغ جانش در قفص پر
چو زلفش گشت شیدا و مشوش / که بودش نعل جان و دل در آتش
ز مهرش گرچه آتش بود در صدر / نیارستی بجنبد از گری بدر
قضا را روز در بازار می‌گشت / جوانی ناگهش از پیش بگذشت

نظر چون کرد در روی بود مهراب — ز هجر مشتری بی طاقت و تاب
کو این مهراب خویش مشتری بود — جوانی با وقا و مهتری بود
برایش بیشه و صحرا بریده — ز هوش زحمت و سختی کشیده
ز مهر دل گرفتش تنگ در بر — ببوسیدش دهان و دیده و سر
به پیش مشتری رفتند دلشاد — چو دیدش مشتری برجست چو باد
گرفتش همچو جان خود در اغوش — تو گفتی رفت بیرون از تنش هوش
حدیث مهر پرسیدش را اول — بگفتش جمله مشروح و مفصل
چو حال رفتنش را گفت مهراب — روان شد بر رخش از سوز مهر آب
همی زد شعله نار عشقش از صدر — بزاری و فغان می گفت با بدر
که ای غافل ز حال اندرونی — که نیشم می نهی از طعنه چونی
جهان بر راز حدیث او خجل گشت — که از آب حیاتش خاک گل گشت
مزن در کس بباطل طعنه زنهار — که شاخ طعنه خجلت آورد بار
ترا گر لولوی لالا نباشد — نشاید گفت در دریا نباشد
بیاران خود انکه مشتری گفت — که ما آرام چون شاید ستدن جفت
درین شهر ای وفاداران همدم — دمم گیراد اگر یکدم زنم دم

[illegible]

همان دم شد سوی فرخنده مهیار — بجان و دل اجازت را طلب کار
بمنعش کرد بی حد سعی و الحاح — نکشت آن قفل را با دید مفتاح
چو جد و جهد او سودی نمی کرد — غلام خاص را گفت ای جوانمرد
کو تا آرد سه اسب خوب رفتار — سه دست از جامه و سه بدره دینار
غلام کاردان برجست فی الحال — فراز آورد اسب و جامه و مال
بدیشان داد و بی حد عذر با خواست — پس انکه با دل پر مهر برخاست
موافق گشت با آن مهر کیشش میل — همه را کرد شان اکرام و تبجیل
وز انجا کردشان بدرود و برگشت — نهادند آن سه ره و روی در دشت

باسپان کوه و صحرا می نوشتند — چنان کز سایه خود می گذشتند
در آن ره مشتری از فکر دلبر — چنان شد ناتوان و زرد و لاغر
که چشم هر که بر چشم وی افتاد — تصور کرد کو کامیست بر باد
چو در جان بودش آذر از غم دل — بآهر با جان افکند منزل
وز انجا رفت تا اران و موقان — ز موقان شد روان بر صوب شروان
بسی کردش طلب در هر مکانی — ندید از یار خود جایی نشانی
بکلی شد برون از دست کارش — عنان بربود اسب اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب — گرفته روز و شب ترک خور و خواب

[illegible]

بوقت صبح می نالید در دشت — در آن صحرا صبا را دید در گشت
خمیده چون سبک روحان خرامان — کشیده چون تبان بر خاک دامان
چو خاک افکنده خود را بر ره باد — که جانم خاک راهت را فدا باد
توی ای شیخ مرتاض سحرخیز — که آسان بگذری بر آتش تیز
ورت باشد گذر بر بحر اخضر — نگردد هیچ پای و دامنت تر
برای گردشت اقلیم ها پای — نداری جای باشی در همه جای
گهی در آستین مادر نوح — گهی در بادبان کشتی نوح
دمی بر آب لوح جوی نقاشش — گهی بر سطح خاک کوی فراش
کند گل در هوایت پیرهن چاک — نهد رو از برایت لاله بر خاک
شکوفه بر سر مرغ سحرخیز — بود از کیسه بذلت درم ریز
ز جودت غنچه را دامان پر از زر — ز دستت یاسمن را حله در بر
چنار و سرو در رقصان در هوایت — خدنگ و بید لرزان از برایت
ز شوقت ارغوان را خون فسرده — به بیشت هر سحر که شمع مرده
نسیمت چون دم عیسی روانبخش — شقایق را ز بی همتایه جانبخش
ز تاثیر هوایت خاک در وا — ز شوقت آب را زنجیر بر پا

توی گلگونه سای چهرهٔ گل / توی از کل کشای زلف سنبل
سواد ارتو سرو جویباری / دعاگوی تو کبک کوهساری
چمن را روح بامی در تن از تو / جو مریم بکر شاخ ابستن از تو
چنار و سرو را در چاره سازی / تو اندازی بهم در دست بازی
بصد لب غنچه بنشست در ستایش / که کارش باید از وصلت کشایش
جوایی در چمن سرمست و چالاک / برت کلها ز شاخ افتند بر خاک
تو جون دلدار جست افتان و خیزان / ز هر سو بر سرت کل برک ریزان
کهی مالد برت کل بر زمینش رو / کهی رو بدر مت سنبل بکیسو
نهی رو بر صحدم در کوی خوبان / کنی زلف سمن ساشان پریشان
علاج جان بیماران عشقی / دوای درد اوکاران عشقی
جو بر و بحر راستی مسافر / جه باشد کر زروی لطف وافر
بران مرغ همایون کر خوری باز / که کردست از هوای دوست پرواز
بکو ای افتاب ذره پرور / جو جشم خویش مردم دار و دلبر
کشیده بند بهر بندهٔ خویش / برای مرهم او بوده دل ریش
برای یک مکس از صدر و اورنک / زمنها جون شکر در زحمت تنک
ز بهر بی دل درویش مهجور / شده از تاج و تخت خسروی دور
برای ذرهٔ جون مهر افلاک / شده سرکشته کرد مرکز خاک
جنین الطاف کان بیرون ز احصاست / جه حد این کدای بی سر و پاست
زحیف و غصه می میرم کنون من / که کاشش این پرده می ارزید بیرون
بکو جا که تا حال تو جونست / مرا باری دل از هجر تو خونست
بسویت از کدامین راه پویم / نشانت از کدامین شخص جویم
زکار افتاده ام دور از تو یار / نمی دانم جه سازم جارهٔ کار
سخن جون ختم شد بگذشت از او باد / جو خاک او بار دیکر در ره افتاد
بیاران کفت اکنون کار از آن شد / که در جایی دمی ساکن توان شد
جهانرا پی سپی خواهم نوشتن / بسر جون جرخ بر و بحر کشتن

تا بهر

زخط استوا تا خط محور / بکردم جار ضلع سطح اغبر
نمی‌توان بسویش راه بردن / وگرنه دور ازو در راه مردن
مرا اکنون همی باید ازینجا / جو جشم خویش کردن رو بدریا
بجان خود در از نم بر بحر یاری / نمی‌توان رسیدن تا کناری
جو جشم خویش در دریا نشینم / نکران در در یکتا ببینم
ز نم دو بحر یک ره دست و پایی / نکو سر بر کنم تا که بجایی
مرا از بحر و جوش او جه بیم است / که پیش اشک من عمان نسیم است
جو از سرجشمهٔ شان این سخن کشود / روان کشتند سوی بحر جون رود

جو نزدیک لب دریا رسیدند / کروهی تاجران استاده دیدند
یکایک بار در کشتی نهاده / بامید دکر بار ایستاده
جو مه از قبهٔ کردون نمودشت / غباری میغ سان برخاست از دشت
عیان شد تا که از ره کاروانی / جو سیل امد سوی دریا روانی
شدند از کاروان آن قوم دلشاد / دلی زون شان شد ز بند بار ازاد
قضا را بود بهرام جفا جوی / نهاده جون بلا بر مشتری روی
مفاجا جون قضای آسمانی / فرود آمد بر ایشان ناکهانی
نظر در مشتری جون کرد بهرام / بکفت از طالع خود یافتم کام
بتندی نعره زد بر غلامان / که موقوف جه اید ای ناتمامان
فروکیرید این تند اژدها را / قضای مبرم و خشم خدا را
که بر سیدی ز زخم مشتری سخت / که صفدر بود با نیرو و بک لخت
بیکباران غلامان در دویدند / بیفکندند و در بندش کشیدند
جو دیدند آن فضیحت بدر و بهراد / کرفت از حشمشان الطاف جهراد
بغم بودان دو تن را نیز بستن / برا پاشان بزخم جوب خستن
روان بس کرد سوی مشتری رو / کرای تحت فرخ نیک فعل زحل خو

اسارت بتیر تکلی

چو چشم دلبران فتان و خونی — کنون در تنگنا افتاده چون نی
جوابش داد کی شوم اصل بدرگ — بزن چند آنک خواهی بانگ چون سگ
چو در زنجیر باشد شیر شرزه — زند فریاد بروی سگ بهرزه
بپرسیدند ازو احوال تجار — که ما را کن ازین حالت خبردار
بدیشان گفت بهرام ستمگر — چگویم زین سه غدار بداختر
غلام بنده بود این شوخ بدکیش — چو تیر آمد برون بر خواجه خویش
ازین دل سخت کژطبعان بدمست — غلام خازنم را از سر دست
بیفکندند بر خاک این سه قتال — بردند آنچه دیدند از زر و مال
میانرا از پی جستن ببستند — بدستان ناگهان جستی بجستند
بیفکندند خود را تا بدین بوم — چو جغدان خانه ویران ای شوم
شدم زان زخم منکر سخت دلریش — برون جستم روان از خانه خویش
فتادمشان بزودی تیز در پی — بیاوردم بپای خسرو ایشان پی
نشان جستم بسی وره بریدم — بمقصود و غرض حالی رسیدم
بگفتش مشتری ای شوم بی‌دین — که بادا بهر جانت تیر نفرین
چرا در قصه پا در هوایی — بدندان گشتگان با چند خایی
چو گشتی از سبکساری دل آزار — بحلق خویش را از دست مگذار
پی دیگرانت بوده پرواز — دهانت مانده بهر طعمه باز
مدام از سادگی در خلق جسته — جهانی را بطعن و زخم خسته
سال آنکه می‌پری هم اکنون — برو گر تا که افتی زیر پیش خون
ز زحمت عالمی افغان برآرند — اگر یک لحظه از دستت گذارند
چه سهم می‌دهی ای شوخ بی‌باک — که بادت سر ز جور چرخ در خاک
سزا باشد بدین با خویش خیانت — گر آید مشت شستی بر دهانت
ز قولش سخت شد بهرام ناساز — دگر ره کینه توزی کرد آغاز
غلام چند را آن ظالم پست — حوالت کرد بروی از سر دست
بفرمانش سبک در وی دویدند — بضرب و زخم در جوشش کشیدند

[illegible]

بر آن رفت کاید از تو اکثر — ز طیاران دست انداز لشکر
چو تجاران شجاعت را بدیدند — شجاعت را به پیشش وی دویدند
بدیشان گفت کین شوم ستمکار — نگر تا چون نماید با من اصرار
وزان پس با غلامان گفت بهرام — که این مال حرام و شوخ خودکام
چه باشد زان من یکسر بگویید — بجز در راه صدق و دین مپویید
همی گفتند چون ما بندهٔ تست — رهین نعمت پایندهٔ تست
سزای قولی که رانی در حق او — نباشد زیر و بالا یک سر مو
چو تجاران سخنها را شنیدند — متاع خامشی را بر گزیدند
همان دم روی در دریا نهادند — چو کشتی بر ره دریا فتادند
فکندند آن سه کس را زار و خسته — در آن کشتی بسان بار بسته
چو ماه نو درین دریای خضرا — شد آن کشتی روان بر روی دریا
سه روز و شب همی رفتند چون باد — که کشتی یک نفس جایی نیستاد
چهارم شب چو از شب رفت یک پاس — غلامی چند را بهرام نشناس
بگفتا کان سه تن را چون سفینه — در اندازید در دریا بکینه
غلامان رخ سوی ایشان نهادند — ز بند بستهٔ شان حالی گشادند
چو چنگی شان بیفکندند در آب — ز جان و دل فتاده در تب و تاب
چو هر یک داشت علم آشنایی — زدی سینه خویش بر دم دست و پایی
چو لطف حق بود یار و نگهبان — چه باک از موج شورانگیز طوفان
ز رزق ار هست باقی نیم نانی — نگو از آب دریا شو جهانی
چو خشمش نار خذلان بر فروزد — با آتش در میان آب سوزد
چو لطفش چشمه احسان گشاید — ز آتش سوسن و ریحان برآید
قضا را گشته بود از علت حرق — در آن دریای مغرق کشتیی غرق
برده تختهایش سو بسو باد — روان تیرش بدست هر سه افتاد
کشید از بیم جان هر یک بر دست — بقوت چون کمان با تیر پیوست
در آوردند دست آن هر سه مضطر — بگرد تیر مانند دو پیکر

چو جان آن تیر را در بر گرفتند — حیات تازه باز از سر گرفتند
کمانی بود از ایشان تا شهادت — ز غیب آن تیر شد سهم سعادت
ز وصل تیر جان بخشیت نادر — وگر نه جان سپانی هست ظاهر
شه پر شد بیش تیر مرگ آن تیر — که زه با داور رحمت بر جان تیر
چو بود داور استی یار موافق — شدندش تن بتن از جان معانق
چو از طالع چنین تیری پدیدند — روانش چون کمان در خود کشیدند
قران مشتری و بدر با تیر — بر استعلای ایشان کرد تاثیر
فتاده مشتری و بدر و بهرام — چو کف با شخص لرزان بر رخ آب
سه تن بر مرکب چوبین روانه — رکابش آب و بادش تازیانه
کمان لطف یزدان ناگه افکند — ز بحران تیر را تا حد دربند
بزور باد گردان تیر پرتاب — سوی اماج گاه خاک از آب

گرد ز خود را

روان خود را چو تیر آن بر چالاک — ز تیر کشتی افکندند بر خاک
بکلی رفته از تن طاقت و هوش — زمانی بیک افتادندی مدهوش
قضا را بود شاه شهر دربند — بعزم صید جویان با تنی چند
فتادش عرصه بر طرف ساحل — به کوه سر دید خوار افتاده در گل
چو در ترکیب هیکلشان نظر کرد — محبت در دل و جانش اثر کرد
بنزدیکان جهان فرمود کامروز — دلم بر خوب صیدی گشت پیروز
همان دم از رکابی جامها خواست — سراپاشان بخلعتها بیاراست
بر اسپان جنیبتشان نشاندند — روان زانجا بسوی شهر راندند
بر آن منهج که باشد رسم و آیین — سرای خویششان کردند تعیین
ملک چون مشتری را از شمایل — درفشان دید انوار فضایل
بروز و شب دمی بی او نبودی — در اعزازش دمادم می‌فزودی
چو در دربند اقامت کرد یکچند — تو گفتی بود دور از یار دربند

بیامد دل اسیر محنت و درد — بر پیش شاه و دستوری طلب کرد
بسی کردش ز رفتن منع لیکن — نمی‌شد خاطرش زان منع ساکن
چو دیدش بر سر رفتن سبک رو — بناکامش اجازت داد خسرو
بوقت شام ترتیبی فراخور — فرستادش ز اسب و جامه و زر
صباحی دست بوس شاه دریافت — عنان عزم سوی راه بر تافت
روان گشتند سوی مرز قبچاق — که بود آن راه خشک دشت قبچاق
بسی صحرا و کوه و در نوشتند — بی راهی چو چرخ از راه گشتند
همی کردند پیچان راه بی راه — سوی البرز شان افتاد گذرگاه

صفت کوه البرز

که کوهی بود سر بالا تر از اوج — که بودش تا کمر عمان پر موج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ — نهاده پیش پای او جبین میغ
برغم چرخ اطلس پوش والا — کمر در بسته و پوشیده خارا
ستاده روز و شب با تیغ و خود آه — فکنده از سر تیغش سپر ماه
فلک دست از ید الجوزا کشیده — بدامانش ولیکن نارسیده
ز تیغ آبدارش هر سحرگاه — دریده چرخ سرکش را اگر گاه
جهان گردون فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر می‌گشتی از او کند
ز سرکش چرخ گز رفعت زدی لاف — مدام افکنده سر در پیش چون قاف
ز رشک تیزی تیغش ز چرخ چنگ — زدی سر تیغ خورشید بر سنگ
چو شیخ گوشه گیر هار بسیده — بتمکین پای در دامن کشیده
قوی صاحب وقار و بخت ناسنگ — ز جودش بوستان بالا و نارنگ
جوانان نبات نورسیده — همه بر دامن او پروریده
تو گفتی مادر دور زمان بود — که در هر قطره می‌زادی بصد رود
بسان عاشقان از چرخ جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
گریزان در نشیب او گرازان — پلنگان بر فرازش گشته یاران
عقابان از نشیمنهاش شیر شرزه — نهانی در غارهایش مار کرزه
مقام نرم پا و جای سنگسار — مکان سیل کوشش و آهوی خوار

شگفتیهای آن کوهست مشهور / یکایک در زبان خلق مذکور
همی گشتند سرگردان در آن کوه / نشسته بر دل و جان کوه اندوه
گهی با شیر می بودند در جنگ / که از خون پلنگان دشت در رنگ
گهی بر پیل کوشان اسب راندی / گهی از رزم پایان سر فشاندی
گهی در حرب با کفتار بودند / گهی با خوک در پیکار بودند
همی راندند با خود در تفکر / از آن اشکال الوان در تحیر
شده واله در انواع غرایب / تعجب کرده ز اصناف عجایب
همی گفتند با خود کین چه حالت / مگر خوابست یارب یا خیالست
تعالی الله زهی بیچون خالق / که مخلوقش بود زینسان خلایق
همی راندند پی سپنجار مرکب / در آن کوه و کمر از صبح تا شب
که از اوج ثریا می گذشتند / گهی تحت الثری را می نوشتند

[illegible] رسیدن

به نزدیک بیشه تا که رسیدند / در او قومی عجیب الشکل دیدند
همه اندامشان پر موی و عریان / بسان خوک و سگ با ناب و دندان
چو مرگ از تیرچکی مردم آزار / چو گور از بخت جانی آدمی خوار
چو صید خویش را از دور دیدند / شتابان بر سر ایشان دویدند
ز انواع سلاح و آلت جنگ / نبودی هیچشان در جنگ جز سنگ
بسوی شیتی و بدر و مهراب / پیاپی سنگ می کردند پرتاب
همان دم شیتی چون آب و آتش / برون آورد و آن کین ور ترکش
چو تیر غمزهٔ دلدوز جانان / گذشتی تیر او از سینه پران
چو قوس ابروی کینه توزی / همی کردی خدنگش سینه دوزی
چو دیدند آن قیامت بدر و مهراب / چو دوزخ از غضب رفتند در تاب
بر ایشان همچو ابر اندر بهاران / شد از شست کمانشان تیرباران
از آن قوم پلید آدمی خوار / بیفکندند خیلی بر زمین خوار

سری

سری زیشان چو گوی غلتید در خون / بجای او همی شد سیل افزون
چو ممتد شد زمان حرب و پیکار / زمین گوبان فرو ماندند از کار
شدند آن مرسه صفدر خسته از جنگ / بر ایشان چون جگرشان شد جهان تنگ
شد از تنشان بکلی منقطع زور / که بودند آن سگان افزون تر از مور
بکردند مرسه بر دل حلقه بستند / چو زلف یار سر ماشان شکستند
رسیدند آن مارکان را از حمی بخت / ز زخم سنگ آن خلقان یک لخت
چو طاقتشان ز کار سنگ شد طاق / نبود آن زهر را امید تریاق
وداع یکدگر کردند گریان / جگر بر آتش دل گشته بریان
بر ایشان آن لعینان گشته انبوه / چنین تا مهر تابان رفت در کوه
چو مهر از چشمشان بنهفت رخسار / شدند ایشان چو ذره ناپدیدار
بیکدم آنچنان غیبت نمودند / که پنداری که خود هرگز نبودند
چو ایشان آن شگفتی را بدیدند / ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
شدند از خود برون در کار ایشان / فرو ماندند در بازار ایشان
وز آنجا شکرگویان تا سحرگاه / همی کردند پویان راه بی راه
چو از البرز بر زد صبحدم سر / چو دلداری بکف نارنجی از زر
بجای خرم و دلکش رسیدند / بهشتی فرخ و فرخنده دیدند
هوایش جانفزا چون وصل دلدار / نسیمش عطرسا چون طرهٔ یار
نبود آری زبستان جهان بود / که خاکش عنبر و آبش روان بود
در او انواع گوناگون درختان / چو خلد آرامگاه نیکبختان
بطرف جوی چون معشوق و عاشق / چنار و نارون باهم معانق
همی دادند شمشاد و صنوبر / نشانی راست از بالای دلبر
در آن بزم خوش و فرخنده مجلس / نهاده جام می بر دست نرگس
فراز آن بیرجا دسته زر گل / گرفته شاخها را پای از زر
همه اطراف جوی و مرز گلشن / بدیبای زر اندر زر مزین
ز جدول جدول شاخ زرافشانی / چمنها را بر از زر گشته دامانی

صفت خوان و میوه [illegible]

زمینش عور را از برگ و از زر … خزان از شاخها کرده توانگر
چمن را از ورقهای مطلا … شده برگ درستانی مهیا
بخز و پرنیان بستان ملبس … برود کوی چمن از چرخ اطلس
چمن از یک طرف در زر فشانی … سحاب از یک جهت در دُر فشانی
بکرده رای ابان از خزانه … مطلس تکهای سور رواز
فشانده خسرو چرخ از ترازو … هزاران گنج باد آورده هر سو
نه پیدا هیچ جایی میهمانی … فکنده هر طرف برگ خزانی
چو باد برگ جو انجار بشیده … همه بر روی زر دامن کشیده
زجود شاخ مرغان خوش آواز … جهان سرسبز با برگ و با ساز
کشیده بدخنجرهای زرین … ولی لرزان زبیم باد تشرین
پیاپی از کمان بور دستان … سحاب سیل تیر در تیر باران
زصرصر چون درختان نیش خورده … یکایک ترک برگ خویش کرده
زدست انداز باد دست هیمان … چنار بخت سراپای لرزان
زانواع فواکه شاخ پربار … زرنگ و بوی چون بزار و عطار
چو شبنم از رخ رنگین لاله … چکان از روی سیب سرخ ژاله
بهیات برمثال غبغب یار … برنگ نازکی چون روی دلدار
دلارا خسروی خوش وضع شیرین … گرفته همچو خسرو تخت چوبین
زده مرغان صلا از شاخ امرود … حریفان را بسوی حلوای بی‌دود
تو گفتی آن نگار قند ناری … بلطف و حسن و طعم و آبداری
صراحیهای جلاب نباتست … و یا کوزه آب حیوتست
بسان مشتری به با رخ زرد … نشسته بر علاو ناز کش کرد
گرفته همچو عشاق قش سراپا … برون و اندرون صفرا و سودا
برنگ و بوی او مایل که و مه … یقین باشد همه کس طالب به
انارش چون لب دلدار خندان … حریفان را چو نیب آب دندان
برای امتحان گردون زر کار … فکنده گوهر یاقوت در نار

نگار

نگار سرخ روی مردم آمیز … بجوزان کرده دندان عالمی تیز
ولی نارنج گوی بوده از زر … که بوشانیدت آن بر مشک و عنبر
چو از صفرای فاقه داشت خلعت … زلونش بود ناظر با مسرت
درفشان از میان برگ اخضر … چو از [illegible] خورشید انور
ترنج آن صورت و معنی موافق … ببوی [illegible] معشوق و عاشق
تو گفتی بود هر یک مجمر زر … شده از نکهتش بستان معطر
دماغ و روح را بویش مروح … مذاق [illegible] را لطفش مفرح
زبان قاصر بود از وصف انجیر … که [illegible] بستان معنی زتقریر
زده حلوا [illegible] بی از خشخاش و از قند … بوصفش اهل معنی از زو مند
بت شیرین نازک طبع رعنا … ازان دندان خورای انبیر و نیرنما
چو نطقم وصف شفتالو سراید … بخز چرای ترو شیرین نماید
چو لعل دلبران خلخ و چین … بلطف آب و ذوق جان شیرین
هنوزش لب بسی لب نا رسیده … کز آب حسن و لطف از وی چکیده
چوزان دو زنخ هرین جنت فتادند … زبان حالی بشکر حق گشادند
بیاسودند روزی چند آنجا … که بود از رنج رهشان خسته اعضا
وزانجا باز با زبان ره برگرفتند … طریق ره روی از سر گرفتند
بسی از روز و هی خود را قبیاق … بیفکندند در سرحد قبچاق

وصف حسن

نمی‌دانم دلا تا در چه کاری … بجو ربط تا بکی از سینه نالی
تکن نیش بیش زاری ای دل ایش … که فرصت راست ای سنگ وصل در پیش
زبانکه صبح امیدت بر آید … شب هجران جان فرسا سر آید
رواجی در قفای هر کسادیست … مرادی در پی هر نامرادیست
اگر دره رسد باریت بر دل … رسد هم عاقبت بارت بمنزل
بروم مردانه در راه ارادت … گواه انست بکوی سعادت

بو

مترس از آنک باشد راه دشوار
که سخت آسان شود در آخر کار
درین ره شیرمردی مرد باید
که از اشتردلان کاری نیاید
چنین گفت آن دلاور مرد ره رو
که می کرد این کهن افسانه را نو
که چون مهران وفا ... جدا از مرد
چو مهر چرخ چارم شد جهان گرد
ز بهر مشتری بگذاشت یران
قدم زد در ره اقلیم کیوان
روان شد سوی هندوستان در چین
نشسته معتکف در خانهٔ زین
چنان از بهر عاشق گرم می راند
که چون بی سایه را بر جای می ماند
کسی کز نقد دل پرمایه باشد
یقین داند که جان بی سایه باشد
سمندش سبق سیر از باد می برد
فلک را سیر خرد از یاد می برد
بنعلش چون ز رشک آتش بجستی
صبا از رشک بر آتش نشستی
عقابی بود گویی کرده پرواز
در آن صحرای بی پایان پرواز
فراز کوه همچون برق می تاخت
بالماس نعالش فرق می سخت
بسوی دشت می پوید چون باد
بسم خاک ور ابر باد می داد
صحاری را بزیر پی همی کرد
بیابان را چو کاغذ طی همی کرد
برفتن هر کجا گو پا نهادی
چو نعلش ماه نو در پا فتادی
بسرعت بر فلک پیشی گرفته
بپویه با قمر خویشی گرفته
همی رفت آنچنان منزل بمنزل
ببشت باره لیکن بار بر دل
ز گیسو بار غم گلگون همی راند
ز سوی چو بهای خون همی راند
همی برید کوه و دشت و بیدا
نه مقصد یار و نه مقصود پیدا
چو سیل اشک خونین از بیابان
نهاده سر بسوی دریای عمان

[illegible]

صفت دریا

بیامد اشک ریزان تا بساحل
ز چشم سیل بارش بحر سایل
نظر کرد اندران دریای اخضر
چو بحر فکر بی پایان و معبر
ندیده آتشی از باد جوشان
نه دردی در درون دایم خروشان
مزاجش چون زمانه سفله پرور
گهر در زیر پا خاشاک بر سر

ارقين

ازین شوریده طبعی پس ترش روی
بیادش با همه بس خوش دارد بوی
چو مستسقی تهی لب خشک و عطشان
نگشته از هزاران نیل ریان
چو عاشق کام خشک و شور در سر
زبان کف سال و مه زان شور بر سر
ز جوشش نعرها بر مه رسیده
خروش شهره گوش ماهی را دریده
کرشش حوت فلک بالا کشیدی
روانی از جذب موجش غرقه کشتی
بجان آویخته در دلو کیوان
مگر که موج او بیرون برد جان
چو اشتر کوه کوهان سر افراز
ز سرمستی خروشان و کف انداز

انداز

بزرگی نیک با آب و گهر دار
ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار
چو چشم مهر از شوریده حالی
بدامان هر طرف ریزان لآلی
گهی از بردباری سخت خاموش
دمی از تیز طبعی رفته در جوش
چو مه رویان عذار اندارش
از آن رو خلق مشتاق کنارش
جهان گر زنده اشعار سخن گو
سفاین زو شده پران بهر سو

صفت کشتی

بهر جز خرخ در وجدی و حالی
عیان بر ساحل از کشتی هلالی
جهنده مرکبی بی پای و رهوار
چو بادش دم بدم پران و رفتار
کمانی سخت هرگز زه ندیده
بزورش بازوی دریا کشیده
کمانی خانه اش بر باد بنیاد
از آن ناجسته هرگز تیرش از شست
فلاطون عادتی هر جه پیش نشسته
کمان او ز باد تیر جسته
بروضع ابلهی اش بس زبانکار
تنش سبکی ولی از سنگ افکار
چو جای خضر بوده لنگر نوح
ز طوفان گشته دل آرامش روح
ز رخت برهوای طبع رفته
تماشا شرح بگران در دل گرفته
چو بر کالای مردم دل نهاده
بپای آن خویشتن را بر باد داده

ده

از آن پیوسته تیرش در کمان بود
که در بند متاع کاروان بود
دل اندر نقد و جنس خلق بسته
از آن دل بر یکی خود در شکسته
در اول بادی اندر سر گرفته
با خر در سر آن بادی رفته
چو می گویم یکی مرتاض سالک
که خلقی را رهاندی از مهالک

بکلی کرده اعراض از خور و خواب
بجان کوشیده بهر کار مردم
مسالک کرده در هر لطفه طی
جو بود از جمع عشاق هوادار
دران کشتی شتابان جمع تجار
جوان جو رد لارای بهشتی
دران رخ جون نظر کردند تجار
بکایک را ز حیرت دم فرو بست
دران سرو کل اندام قبا پوش
جو باد اشفته رخ سویش نهادند
کرای خورشید روی سرو بالا
جو هستی ایت رحمت فرودای
فرود آمد زجنک باد رفتار
جو دیدند ایجنان خوش میهمانی
جو نان خوردند بر جستند از جای
شد اندر کشتی آن ماه سمن بر
اسد با جو بر یکتا بجستند
صبا مانند باد صبح در تاخت
جوان حسن و ملاحت دید ملاح
جو مه در برج ای کرد منزل
جو کشتی را جنان مه در کف افتاد
میان بحر شد کشتی شناور
جو بنمود ان سعادت رخ تجار
زجان و دل به پیش شاه زاده
بکشتی در فلک جون مهر در قوس
دران کشتی

بکنده روز و شب سجاده بر آب
بدوش و سر کشیده بار مردم
ندیده جشم عقل و فکرتش ...
روان رفتی میان بحر زخار
همی انداختند از هر طرف بار
بدید امد زناکه پیش کشتی
شده کم اشفته و حیران یک بار
بکلی باز ماند از کارشان دست
شدند ان سروران نی خویش ...
جو خاک اندر سم اسبش فتادند
خوش و شاد امدی اهلا و سهلا
برین افتاد کان یکدم بخشا...
منور شد زرویش جان تجار
برش نی اجال کستردند خوان
نهادند اندران کشتی سبک بار
جو خورشید در افشان در دو پیکر
بسان تیر در کشتی نشستند
روانی خویش را در کشتی انداخت
زشورش پر زنان شد مرغ ارواح
روان کردند کشتی را ز ساحل
بهر سو خویشتن را داد بر باد
جو ماه نو درین دریای اخضر
لنکران همی بودند هموار
تحد منتهای در خور ایستاده
ز رویش کشته کشتی تاج فردوس

بمعنی بود ماهی را استینه   جو معنی جای از ادن کشتش سفینه

اشارت بشعر و عروض

جو بود او دلبری را سر جریده
عذارش مطلع مطبوع غرا
کمی شد بیت کشت آن بیت جو بین
سپهر ازرقی نادیده اصلا
دران بحر طویل بی سواحل
اکرجه زحمت وافر کشیده
بکرد ان محیط بی کرانه
بخواب و سوا جیزی ندیدی
جو ماهی آن خور ارد بهشتی
زمان از نو بدم سردی براند
ز دان صرصر خود رای خود را
فتاد از تندی او بحر در جوش
بیکدم رستخیزی بحث سفینه برخاست
جو باد تیز زد در کشتی افتاد
براورد از میان بحر یک موج
کهی سوی محیطش داد پرواز
دران وضع متمم شکل حاوی
شدی ان فلک بر ساعت فلک وار
جو از خارج شد آن حامل بدیرش
سیرش کاه هابط کاه صاعد
شدی که مستقیم و کاه راجع
وتو بلسته زان قوس اماپی
دران بیت اختری بد کرد تحویل
کهی شاپر شدی در بعد ابعد
کهی جون انجم سیار سایر

شد ان کشتی از و بیت القصیده
بلنک جین بیسوش متغفا
جو زان معنی تباهی یافت تضمین
دران بحر الحان نظم دل آرا
زمانها ندیدان بحر کامل
بسیط بحر را پایان ندیده
نظر جند انکه کردی از میانه
دران آب و هوای پر مرجی
نماند اندر حضیض قوس کشتی
زناکه اوج دشمن بادی براند
بتندی تازنان بر روی دریا
بدفع حمله او شد زره پوش
کمین بکشاد محنت از جپ و راست
تو کفتی جان خلقی رفت بر باد
که کشتی را جو تیر افکند در اوج
کهی اورد سوی مرکزش باز
بدید آورده ادوار سماوی
بزور باد کرد آب دوار
همی شد مایل تدویر تیرش
مدارش کاه ناقص کاه زاید
کهی می کشت غارب کاه طالع
دریده جیب سهم اسطوانی
مزاج مردمان کم کرده تعدیل
کهی قوس حضیض بوده مقعد
کهی جون کنبد دوار دایر

اشارت بمسایل

نعوا السارت

کهی در اوج و که در قعر بوده ... کهی ماه و کهی ماهی نموده

کهی بر جرخ و که در جرخ رفته ... قرار از هیچ روی نا گرفته

نمودار قیامت دیده سکان ... شده سرگشتگان از هول ج[illegible]

زبس کافشاند بر یک کوهر در ... شدان کشتی ز بحر جشمشان [illegible]

جو شد شوریده بر بیجارگان بخت ... برایشان تند باد قهر شد سخت

بران کشتی کمین کینه بکشود ... ز روی بحر جون کامش بر بود

بیاوردش بنزدیک کناره ... زدش بر سنگ و کردش پاره پاره

ز کشتی یک بیک حیران و مضطر ... فرو رفتند در دریا جو لنگر

فرو شد مهر با یاران بیکبار ... دران دریای شور انگیز خونخوار

ولی ان بحر خوبی و ملاحت ... زمانی سبق بردی در سباحت

جو او جان و جهان را اهل دل بود ... جو او جشم و جراغ اب و کل بود

کرفتش همجو جان آن بحر در بر ... بسان دیده کردش جای بر سر

ز مهر دل بران مه کشت لرزان ... کرفتش بر کف وی بردش اسان

ولی از کین دل مهر جهان جوی ... نکرد کاریش کردی بر سر و روی

جو در بر بحر جانی آنجنان یافت ... تو کفتی اب دلسوزش روان یافت

شد ابش زان حیات جاودانی ... خوش و شیرین جو اب زندگانی

محیط از جند کوهر پروریده ... ولی در کف جنان کوهر ندیده

جو بود او مشتری را جشم بینا ... ازان افتاد در غرقاب دریا

دو مشکین جعد آن سرو سمن بر ... بر اب افتاده همجون عنبر تر

ز بیم جان همی زد دست و پایی ... طلب می کرد یار آشنایی

و منها

جو اشک عاشقان از موج دریا ... روان سوی کنار افکند خود را

جو آن یکتا در از دریا بر آمد ... جهان را مدت محنت سر آمد

جکان از کیسوی مشکین او اب ... جو در شب دانهای [illegible] شب

نشست آنجایکه جون سوکواران ... سرشک از دیده باران بهر یا[illegible]

لب
امت اذا

کرفته در مقام تنک آرام ... ولی پیوسته جفت لذت و کام

برلعلش بخند مهای در خور ... دو رویه صف زده استاده یکسر

بشیرینی اپستخوانی کشته شهره ... ازان رو متصل با کام و بهره

همه با یکدکر خوش طبع و ضحاک ... بلی باید خطا از کوهر پاک

صفت زبان

زبان نکته کویش وقت کفتار ... جو لعل کوهر افشانش کهربار

خوش الحان بلبلی دستان سرایی ... بهر بابی رسیده زو نوایی

و یا نه طوطی شکر مقالی ... ازو هر لحظه دل را وجد و حالی

صفت زنخدان

زنخدانش جه عرض حسن کرده ... زمیدان لطافت کوی برده

خلاف عادت آن حور پری روی ... بافسون کرده طاهر جاه در کوی

زسیب غبغبش در صد ره دل نار ... ز نسرین خدشش در پای جان خار

درون جاه آن سیمین زنخدان ... جو یوسف صد هزاران دل بزندان

فراز سرو سیبش نارسیده ... بدو آسیب دندان نارسیده

ازان سیبی که بر سرو سهی بود ... دل عشاق را بوی بهی بود

صفت کردن

نیارم کردنش را وصف کردن ... که بود شرح آن اقلیمی بکردن

سرافرازان برش از پا فتاده ... بپیشش کردنان کردن نهاده

سران سرکشته عشقش جو جوکان ... ربوده کوی آن دولت کریبان

برآن سرکش خوش وضع ساده ... بسی سرور بکردن در فتاده

صفت دوش

بپیش دوش آن خورشید مه وش ... بدوشش جان ملایک غاشیه کش

زکوشش لطف را حسن و برازی ... زدوشش لطف را حسن و طرازی

صفت بازو

برویش پشت نیکو محضر کرم ... ببازویش کمان دلبری نرم

شکسته قوس ماه نو با برو ... کرفته ملک جان و دل ببازو

بدفع فتنهای جشم ساحر ... ید بیضا ز ساعد کرده ظاهر

صفت ساعد و دست

ز ساعد استینش جون برشکسته ... ز دستش عالمی در خون نشسته

زلطف و صفوت آن دست و ساعد ... شکسته سیم و لولو کشته کاسد

بساعد سیم را بازو شکسته ... بپشت دست مه را رو شکسته

نظر انرا که بر دستش فتاده
بیکدم از سر دست آن دل آرای
فلک روزی که عرض حسن داده
سر دست لطیفان سمن بر
بسا خونها که کرد آن دست و پنجه
چو ملک حسن در دستش فتاده
چو دست دلربایی بر گشوده
ز انگشتش خرد حیران بمانده
بر انگشت او هر لحظه صد بار
بر آورده دهانش مهر بسته
گرفته مشرف حسن و نکویی
بر انگشت چون نی شکر ون
صفا و لطف هم رویان عالم
ز رشک ناخنش در شب تار
بناخن کرده بازان عقده اسان
سخن نازک بود در وصف آن بر
اوان بر کاب سیم ساده برده
بر حور بهشتی پیش آن بر
ز لعلش غنچه خون دل همی خورد
تو گفتی کرد از بر سوره نور
اگر خورشیدش از پهلو گذشتی
اگر حوری شدی هم پهلوی او
به پهلو حسن بسیاری دو دیده
میان گلستان حسن آن تن
خمیر مایه اواز می و شیر

عنان اختیار از دست داده
گرفته ملک خوبی را سراپای
عنان لطف در دستش نهاده
بپاکی برده دست از لولوی تر
بقصد هیچ کس ناکشته رنجه
بدستان دست بر جانها گشاده
بزور پنجه صبر از دل ربوده
سر انگشت در دندان بمانده
کشیده بی دلان انگشت زنهار
سر انگشتش سر فندق شکسته
ز انگشتش حساب خوب رویی
فلک در ناخن شکر زده نی
در انگشت نگینش همچو خاتم
بناخنهای انجم کنده رخسار
که دل را بوده بر سر رشته جان
کدامین بر بر سیمین و جستو بر
بخر برا منش کس بر نخورده
بدعوی نامده هرگز برابر
بر پشش برگ نسرین سینه می کرد
برای حرز آن دلدار مستور
چو ماه نو نزار و زرد گشتی
ز غم حالی دو تا گشتی چو پهلو
بلطفش هر پهلویی ندیده
شکم یک خرمن از نسرین و سوسن
بدست لطفش ایزد کرده تخمیر

صفت انگشت
صفت ناخن
صفت بر و سینه
صفت پهلو
صفت شکم

امینی داشت روشن رای دستور
یکی فرزند چون ماه تمامش
بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک
منور طبعش از نور فضایل
قرین مشتری گردش بمکتب
همی شد تیز با مهر پری چهر
قلم سان رفته دو دو شوق بر سر
قدم بر جا و سر گردان چو پرکار
دوات اسا سیه از دود دل لب
همی بودش برابر در دبستان
نشسته سرو چون گل روی در روی
کشیدندی بایما و اشارت

بصدق اندرون چون صبح مشهور
کرامت کرده یزدان بدر نامش
محاسن بی شمار و سال اندک
قرین رایش از حسن خصایل
همی بودند با هم روز تا شب
دمادم مشتری را آتش مهر
ز سودا رفته در خط همچو دفتر
ز غم بر خویش پیچان همچو طومار
دماغش گشته با سودا مرکب
ز خد و عارض دلبر دو بستان
ز نرگس غمزه شان با هم سخن گوی
حدیث راز دل را در عبارت

ز انشای طلب در هر دو جانب
چو کرد آن فعل را تمییز فی الحال
بدل گفتا که بر من گشت لازم
کنم افعال قلب هر دو اظهار
بقصد مشتری دارم کمان تند
میان بندم کنون در چاره سازی
شود زود از معلم روشن این کار
کنم روکاری بادستش آرم
کنم مستظهرش از گوهر و زر
اگر او را بدستان دسته سازم
بخلوت رفت باز رسوای استاد

عیان گشت این خبر بر ابن حاجب
بکسر و رفع آن با خویش زد فال
که باشم بر تعدی بخت جازم
چنان کاید تعجب زو پدیدار
ولی هست از وزیرم تیغ کین کند
برارم زین میان یک بند بازی
که هست او ساده دل اینه کردار
مگر رو آورد با روی کارم
مگر کارم ازو گردد میسر
سر از خورشید رخشان بر فرازم
بحرمت کرد رو در روی استاد

ابیات [illegible]
اشارت بحور معانی
[illegible]
اشارت بآینه

که ای مه پیش رایت حلقه در گوش / درون روشنت گویای خاموش
کند رایت بهر سو کاوری روی / چو طوطی سینه زبانا زانچه گویی
چو طبعت هست صافی از کدورت / درو پیداست حسن و قبح صورت
بنسبت با شما چون هست روشن / صفای خاطر یکرویی من
رهی را صورتی گر رو نماید / ز مولانا نهان کردن نشاید
ادیب ساده دل رو کرد با او / که پیش آی آنچ داری روی در رو
روان ظاهر کن و از کس میندیش / بران صورت که می آید ترا پیش
کنون ای صافی پاکیزه گوهر / بنه مافی الضمیر خود برابر
روان بهرام آمین روی غماز / بدستان نقش بندی کرد آغاز
که چون هموار طبع و راست دیدم / مرا هم در خیال آید بگویم
چو میدانی که شاه عصر شاپور / ندارد در جهان جز مهر منظور
بروی او همی بیند جهان را / نخواهد بی جمالش جسم و جان را
کنون این مشتری راست در دل / که باشد روز و شب با وی مقابل
همی جوید بدستان اتصالش / بیندیشد گران باشد وبالش
ز شوخی روی چون پولاد کردست / دکانی بر هوا بنیاد کردست
خیال عارضی بستست با خویش / که تا زینش چه خواهد آمدن پیش
کنون فاشست این صورت که او بست / یکایک می برندش دست بر دست
سیه گردد ز خجلت روی ماه / اگر خسرو شود زین صورت آگاه
کشم زین شرمساری در تو بر دوش / نهم رو در جهان گردم نمدپوش
نشاید حال این صورت نهفتن / نباید شاه را در روی گفتن
نباید روی او دیدن درین کار / گر این معنی فضیحت آورد بار
برون آر این سخن چون مغز از پوست / بدو بنمای او را آنچنان کوست
که تا قیدی ز آهن بر نهندش / دمندش بالش و در رو کشندش
امین شاهی از روشن ضمیری / سزد کین کار سر دستی بگیری
همان دم در دل بخشش اثر کرد / خیالی کز تصور کرد دم خورد

چنان نازک خیری کس ندیده / سپید و نرم و نازپرو رسیده
تنی بود از سمن بس نغز و دلبر / بران تن سیم گون حرفی مدور
جهان را بحر خوبی در کشیده / ولی هرگز بنافش نارسیده
ازانکه شد روان فرمان خوبی / کو بشتش گشت پشتیوان خوبی
وزان رو حسن می کردی درشتی / که کردی دایمش آن پشت پشتی
مکن زینجا فراتر جست و جویی / که هست اینجا سخن را پشت و رویی
بزیر چرخ چون او سرو بالا / نبود و نیست اصلا زیر و بالا
ز رویش دلبر از ارجمندی / ز قدش راستی را سربلندی
ز جوی لطف چون آن سرو برخاست / ریاض حسن و خوبی را بیاراست
نهالی در بهشت جان نشانده / ز سرکشی سرو بر جا خشک مانده
چنار کردن افراز زبردست / بخدمت پیش سروش دست بر دست
[illegible]ش چون بندگان استاده شمشاد / غلام کمترینش سرو آزاد
بطرف چشمهٔ جان جای سروش / روان آب روان در پای سروش
علم زان گشت در کشورستانی / که حکمش داشت از بالاروانی
چو طبعم درج معنی را گشوده / بوصفش هرچه گفته راست بوده
ز بهر آن میان کو را نشان نیست / چه گوید کس که چیزی در میان نیست
سخن باریک باید گفت چون موی / مگر چیزی نماید زان میان روی
بقیدش گشته دلها آرزومند / ز دستان کمر افتاده در بند
بسی باریک بینان فکر کرده / بسر آن میان کس پی نبرده
میان بحر فکرت عالمی غرق / میان موی و او ناکرده کس فرق
ز مردم سر هستی را نهفته / ولیکن با کمر سربسته گفته
بخون عاشقان زار خسته / میانی زر کمر بر هیچ بسته
اجازت نیست زین حد در گذشتن / بساط پارسایی در نوشتن
که آن کس کو بهمت هست والا / نیارد رخ سوی اسفل ز اعلی
صفت را زین فروتر آن نباشد / سخن زیرا ز میان چندان نباشد

صفت ناف
صفت پشت
صفت بالا
صفت میان

ز وصف زیر لب خاموش می‌دار … همین خد و سطر را گوش می‌دار
نظر آنرا که بر خیر الامور است … تنزل کردن از فرهنگ دور است
اگر خوفم نبودی از اطالت … بود خوانندہ را بیم ملالت
همی انگیختم از قوت فکر … بهر عضوی هزاران معنی بکر
چو هست این نامه شرح پاکبازی … بباید داشتن دست از درازی

آغاز

دلا از علم و حکمت جو تمامی … که تا گردی علم در نیک نامی
که علم آمد بر اهل معانی … عبارت از حیوة جاودانی
بزد آنکه زین معنیش برگشت … یقین بار درخت جهل برگشت
چنین گفت آن ادیب حکمت آموز … بدین منطق سرای حکمت افروز
که چون مهر سپهر شهریاری … علم بر زد در شرف اختیاری
دمادم ارتفاعش گشت زاید … بسوی اوج دولت بود صاعد
پدر چون مستعد حکمتش یافت … بتعلیم هنرمندیش بشتافت
در آن شهر از موالی فاضلی بود … بانواع فضایل کاملی بود
ملک فرمود خاصان را که در دم … برسم هدیه خلعتهای معلم
بیاوردند و مهر و مشتری را … دو در درج نیکو محضری را
چنین با تحفهٔ مفتوحه بردند … بدانشمند دانا دل سپردند
چو در تعلیمشان استاد استاد … در ارشادشان بر روی بگشاد
ز وصل لوح چون گشتند محظوظ … شدی سرخطشان ده لوح محفوظ
خرد کاندر افاضل قدح می‌کرد … دمادم بر هجاشان مدح می‌کرد
چو جانشان یافت با علم آشنایی … پدید آمد ز هر سو روشنایی
ز دل لوح کسالت محو کردند … زمان خویش صرف نحو کردند
از آن پس چشم فکرت برگشادند … فضایل را یکایک داد دادند
بانواع معارف در زمانه … شدند آن هر دو ماه نو یگانه

چنان شد

چنان شد در هنر مهر پری چهر … که در عالم نبودش مثل چون مهر
بخط چون کلک بر کاغذ نهادی … خرد چون کلک دستش بوسه دادی
بر خطش که جان را بود از او قوت … ز حسنش رفته در خط جان یاقوت
کمر اتباع خط جانان ببست … ز توقیعش محقق نسخ ریحان
بدایع در عبارات روان داشت … معانی در اشارات بیان داشت
اصول حکمت از لفظش مبین … دلیل هیئات از رویش مبرهن
کلام او بمنطق وقت تقریر … احادیث حسن را کرده تفسیر
نحو و صرف و طب و فقه و تنجیم … نموده تا بشرح سبع اقلیم
موسیقی و ساز و شعر و انشا … سبق برده از هنرمندان دنیا
بشطرنج فضیلت قایم شهبر … بنرد نامداری [illegible] دهر
چو درس حال و ماضی را بخواندی … بتعلیم سواری اسب راندی
باندک روزگاری آنچنان شد … که در علم و شجاعت داستان شد
چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان … که مهر و مشتری را در دبستان
بهر یک دگر شد گرم بازار … همی کردند درس عشق تکرار
چنان تابان دو شمع مجلس افروز … ز یک آتش همی بودند در سوز
ولی سوز طلب در مشتری بود … کزان آتش همی شد بر سرش دود
همه شب زآتش دل مغز در جوش … ولی دایم زبان از قول خاموش
نهادندش شراب عشق بر دست … بخورد و شد چو چشم یار سرمست
گرفتش سیل غم زانسان عنانش … که تا آگه شدن بربودش از خویش
بسی مهر زلف و روی جانان … برست از غار کفر و فخر ایمان
خوشا وقتا که دست عشق و مستی … بدرد خرقهٔ پندار و هستی
زند قرابهٔ سالوس بر سنگ … رهاند عقل را از حیله و رنگ
کسی کافتادش این سر رشته در دست … ز رنج رشته پای خاطرش رست

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود | که از نخوت کله بر چرخ می سود
به پیشانی سر آمد همچو ابرو | کژی پیوسته او را عادت و خو
بسر بودش یکی بد فعل نمام | چو کیوان در نحوست نام بهرام
چو دوران بی وفا چون چرخ غدار | چو بهتان منتن و چون ظلم خونخوار
چو راس الغول در سر قصد ابدان | چو عین الشور در چشم آفت جان
گران جان چون مرض چون نبض غماز | چو جب منتن چو مسهل خانه پرداز
چو افعی قاتل و موذی چو عقرب | ذلی چون خوک و حیلت گر چو ثعلب
بیاوردش بقصر شاه شاپور | زمین بوسید پیش تختش از دور
ز روی کار حاجب پرده برداشت | ازان یک پرده چندین نقش بنگاشت
که ای شاهان سرکش همچو پرده | شب و روز آستان بوسی تو کرده
در اقبال بر رویت گشاده | به پیشت آستانت سر نهاده
منم از جان معلق در هوایت | مقیم آستان عرش سایت
همی خواهم که چاکر زاده بهرام | بود بر درگه شه زاده مادام
ز رای صایب و از فکر جازم | بود بر آستان او ملازم
ملک چون شد ز ساز پرده واقف | در آن قانون نشد با وی مخالف
ازان غافل که لعبت باز گردون | چه صورت آورد از پرده بیرون
بحاجب گفت بهرام از سر مهر | بود زین پس رفیقی در خور مهر
ز شادی گشت خندان روی حاجب | گره بیرون شد از ابروی حاجب
بسان توامان من بعد بهرام | رقیب مهر بودی بام تا شام
کدامین گل که او خاری ندارد | کدامین مهره کو ماری ندارد
بطفلی شیر ندهد زال گردون | که تا نارد برون از ناخنش خون
بدین خوان کس نخاید لقمه نان | که سنگی نایدش در زیر دندان
خوش است از جام وصل دلبران می | ولی هستش خمار هجر در پی

بکام ناگه همچو شیر رسته از بند | اسد خود را بطرف ساحل افکند
بپایی در پیش چو بر جو گوهر | فتاد از موج دریا سوی معبر
پس از یکدم صبا چون باد چالاک | ز روی آب دریا جست بر خاک
ملک از وصل یاران گشت دلشاد | ز بند محنت و غم گشت آزاد
همه یک رویه در پایش اوفتادند | زبان را در ثنای حق گشادند
فرو شاه گفت اسد الحمد لله | گذشتی غرقاب محنت رسته شد شه
سهی سرو ریاض روح برخاست | خرامان میل می کرد از چپ و راست
فضایی دید رشک باغ مینو | چو تسنیمش روان بر روی صد جو
بهر یک سو یکی کان چشمه ساری | بهر یک گام پای میوه داری
لطیف و دلکشا آب و هوایی | دل و جان را از و ذوق و صفایی
ز آبش خلد را در چشمها آب | ارم را از هوایش دل پر از تاب
درختان جمله سر در سر کشیده | عنادل جمله پر در پر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز | ز الحان ارغنونها کرده بر ساز
چمن رشک نگارستان کاوس | خرامان اندرو طوطی و طاووس
فراواز آمده عود قماری | ز شاخ صندل و عود قماری
درختان جمله بربار از فواکه | بخوبی نار و سیبش یک ز یک به
ز دلجویی بهشتی بود الحق | بساطش سندس و خضر و استبرق
چو شد دامن کشان بر صحنش آن حور | ملک خواند آیت نور علی نور
بهر جانب که میل سرو دادی | دویدی آب و در پایش فتادی
در آن بستان همی گردید چون باد | خرامان کرده سر سو سرو شمشاد
همی شد نرگس شهلاش خیره | ز حسن و لطف آن خرم جزیره
اسد را گفت کای شیر دل آور | نباشد در جهان زین بیشه خوشتر
همی گشتند چون بر چرخ انجم | نمی شد وحشتشان از وحش مردم
بغیر از سبزه شان گستردنی نه | بغیر از میوه چیزی خوردنی نه
چو مه ماند اندران منزل دو هفته | بکل شد زغیم غم گرفته

شکستش درقدم زان ورد یا خار ❊ نشستش موج درون زان میوه یا بار
گرفتش دل زبس اندیشه کردن ❊ زجان سیر آمد از بس میوه خوردن
اسد را گفت تدبیری بیندیش ❊ که ما را بعد ازین کاری رود پیش
مگر از حسن تدبیرت توانیم ❊ کزین غرقاب خود را وا رهانیم
جوابش داد کی شاه جهانگیر ❊ چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر
که می‌گردد کنون ما را بگرداب ❊ رهیدن کی توان زین موج و گرداب
چو بر ما شد محیط این آب دریا ❊ کجا یارد گذر کردن کس از ما
که زینجا مرغ نتواند پریدن ❊ صبا این راه نتواند بریدن
مگر ایزد ازان در رحمت گشاید ❊ بلطف خود ره راحت نماید
چو مهر از وی حدیث راست بشنید ❊ چو شاخ خیزران بر خود بپیچید
چو خود را دید اسیر موج طوفان ❊ بشست آن دلربا دست دل از جان
عنان کار در دست قضا داد ❊ بفرمان قضای حق رضا داد
صبا چون باد از هر سو همی جست ❊ که تا یابد مگر بر فرجه دست
چو روزی چند ساحل بگردید ❊ قضا را در مغاکی زورقی دید
شکم خالی و بی تیمار و لاغر ❊ بر آن خشکی ز ضعف افکنده لنگر
زایش باد سوده خشک رانده ❊ ز بی آبی و علفی خشک مانده
چو کار افتاده افتاده از کار ❊ چو از خود رفته عاجز ز رفتار
صبا را چون نظر بر زورق افتاد ❊ دوان شد مهر گل رخ را خبر داد
چو بادی سوی آن زورق دویدند ❊ ز خاکش جست بر یکسو کشیدند
اسد را مهر گفت ای سرو آزاد ❊ همی باید شما را جست چون باد
فشانند زین درختان میوه چند ❊ بیاوردن سبک در زورق افکند
که ما را هیچ زادی نیست جز آن ❊ زآب و نان که هم ابتر و هم نان
چو زان طوطی چنین صوتی شنیدند ❊ بر آن اشجار چون مرغان پریدند
فراوان میوه آن مرغان چالاک ❊ ز هر شاخی بیفشاندند بر خاک
جوانمردان برچیدند یکسر ❊ سوی زورق گرفتند آنگهی پر

یکایک میوه در زورق نهادند ❊ بسان باد در زورق فتادند
چو در روی مغز آن لنگر گرفتند ❊ بزورق راه دریا برگرفتند
در آن دریا همی شد مهر ماهی ❊ نمی بردی بمقصد هیچ راهی
گل رویش ز غم شد پژمریده ❊ سهی سروش ز انده شد خمیده
ز غم گشت ارغوانش زعفرانی ❊ ز دم شد زعفرانش ارغوانی
شکفته خیریش بر جای لاله ❊ ز نرگس لاله زارش غرق ژاله
ز چشم ناتوانش خواب رفته ❊ ز زلف بی قرارش تاب رفته
چو ماه نو شد آن خورشید باریک ❊ ز غم گیتی بر او بس گشت تاریک
اسد را رفته از سر پنجه نیرو ❊ ز نوک جوش نیش چنگ شیر آهو
بگل رفته رنگ روی چو عبهر ❊ گرفته شبنم خدیش گونه ز زر
صبا در گوشه افتاده خسته ❊ بیکدم کار غمگینش بازبسته
همه جویان بفضل حق توسل ❊ نشسته بر سر راه توکل

در نامه [illegible]

حق از ناگه در الطاف بگشود ❊ بر ایشان راه فضل خویش بنمود
عیان شد کشتی در بحر از دور ❊ چو بر دریای اخضر زورقی نور
همایون طوطی بگشاده شهپر ❊ در آن دریا چو مرغ آبی شناور
همی اندر شتابان کرده پرواز ❊ بزورق بازخورد آن شهره شهباز
نظر چون مهر را بر کشتی افتاد ❊ تو گفتی شد ز طوفان غم آزاد
چو اهل کشتی آن زورق بدیدند ❊ سر کشتی بسوی وی کشیدند
بدیدند اندرو صاحب جمالی ❊ چو تابان آفتابی در هلالی
در آن کشتی بزرگی بود با کام ❊ شریف الاصل و با ثروت شرف نام
بدلداری روان از صدر برخاست ❊ ببوسیدش روی مسطح [illegible]
که گر سرو را سایه‌ات پاینده بادا ❊ نهال مهر رخت تابنده بادا
نباشد بس غریب از تنت اشرف ❊ اگر سازی غریبان را مشرف
چو بشنید این سخن سرو بهشتی ❊ خرامان گشت و آمد سوی کشتی

جوان مهوش بدان کشتی درآمد
فغان از مردم کشتی برآمد
شرف کان تاجران را صدر و سر بود
چو دل در صدر خویشش جای فرمود
همان ساعت بگستردند خوانی
ز انواع نعم چون بوستانی
که بود آن مه ز ناخوردن هلالی
رفیقانش بتن هریک خلالی
چو خوان سالار خوان برداشت از پیش
شرف گفت از نهان با خادم خویش
که تا بهر شه و خدامش آن دم
بیارد جامههای خوب معلم
که بود از آب شور بحر زخار
سراپا جامههاشان رفته از کار
برای آن دلفروز نگارینه
دو دست از جامههای خسروانه
شرف آورد و بسیاری بکوشید
که تا خسرو یکی زان هر دو پوشید
بخدامش ز خز چین و ششتر
سراپا حلها کردند در بر
برای آن گل از دیبای خضرا
بگستردند فرشی خوب و زیبا
نشست از یمن و فر تخت عالی
نهال خلد بر دیبا نهالی
در آن صورت همه حیران بماندند
بسان صورت بیجان بماندند
همی گفتند با خویش این صنوبر
مگر حورست یا روح مصور
شرف یکدم ز خدمت نارمیدی
بهر ساعت ز نو نزلی کشیدی
دلش دادی و کردی جان فدایش
غمش خوردی و مردی از برایش
دمادم از پی دفع ملالش
همی کردی ز هر نوعی سوالش
بروی گشت لعلش گوهرافشان
ولی در نسب می داشت پنهان
همی کردی حدیث غرق دریا
ولی گوهر نکردی آشکارا
ز جوهر قطعهٔ یاقوت احمر
طلب فرمود آن پاکیزه گوهر
کزین جوهر برون آورد فی الحال
یکی یاقوت رخشان چند مثقال
بلطف لعل دلدار آن مهوش
برنگ اشک مهجوران غمکش
ندیده چشم جوهر مثل هرگز
ز عکس قیمت او عقل عاجز
یکایک تاجران گشت حیران
درو چون چشم ازان یاقوت رخشان
شرف گفت کین یاقوت شهوار
بیاد لعل ما با خود نگه دار

شرف از جای جست و کرد خدمت
که ای یاقوت کان عز و دولت
سزاوار چنین گوهر که باشد
بدو از مهر لایق تر که باشد
بگفت ای گوهر بحر فضایل
سخن گوهر بود مشکن بباطل
شرف از دست نوشش قوت برداشت
ازان پس قطعهٔ یاقوت برداشت
یکایک اهل کشتی را فراخور
عطا فرمود از هر گونه جوهر
در آن والا گهر حیران بماندند
برو از آفرین گوهر فشاندند
که با دادم بدم از بحر افلاک
نثار گوهرت صد گوهر پاک
شرف گفت از زمان با جمع تجار
که این صاحب گهر چون بحر زخار
محقق گوهر بحر بزرگست
فروغ افسر شاه سترگست
چنین جود و کمال و حسن منظر
نباشد بی کمان خالی ز گوهر
ملک هر ساعت از لعل گهربار
بران مردم فشاندی در شهوار
همه در قول او حیران و مدهوش
گشاده پیش در نکته اش گوش
دو مه با بهر راه یم بریدند
بفال سعد بر ساحل رسیدند

همان روز از میان فلک مشحون
بیفکندند یکسر بار بیرون
شرف با همرهان بر طرف ساحل
سه روز از بهر راحت کرد منزل
چهارم روز چون آن کشتی زر
روان شد بر رخ دریای اخضر
یکایک خلق را بیدار کردند
سراسر اشتران را بار کردند
شرف را بود اسبی تند رهوار
که سبقت از بادی بردی برفتار
یکی دست از سلاح خسروانه
ز خفتان و زره تا تازیانه
چنین بهر اسد وز بهر جوهر
ز اسب و سازهای خوب درخور
کشید اسب و سلاح آورد در پیش
خجل از تحفهٔ بی قیمت خویش
بسی فرمود مهرش استمالت
چو در روی یافت آثار خجالت
که در غم خود ای دلدار سرور
ندیدم اسب و سازی زین نکوتر
بتحسین لعل لب شیرین همی کرد
یکایک را جدا تحسین همی کرد

لفراست

بگفت این ساز ناخوبست و بی‌رنگ / همه شایسته و لایق بود لیک
بگویم گرچه زینم گفت برست / بیازویم کمانش سخت برست
شرف را بود قوسی زه ندیده / بشت از زور دوران بار سیده
یکی مار دو سر بر خویش پیچان / که می‌کشتی ز سهمش شیر جلیل
بهم آورده مجنون توامان سر / نکشته خانه تیر آن دو پیکر
بشکل مار زهردار و زبردست / ولی هرگز کشش ناورده در دست
نه از دست کسی سختی کشیده / نه از وی بر کسی زخمی رسیده
ز بهر ظالمان نگشوده خانه / نه از زورش نشانی بر نشانه
نه از سختی کسی را سهم داده / نه بر مردم کمین کین گشاده
نه کس را سیب سهمش زخم خورده / نه بر کس قصد دست انداز کرده
نه ابرویش ز سختی چین گرفته / نه بر کس راه خشم و کین گرفته
نه عهدش را عدد با شست رفته / نه از وصلش کسی از دست رفته
نه نالان از کشاکش بوده هرگز / نه در دست کسی محکوم و عاجز
نه چشم از زور در نزع او فتاده / نه از زه بند بر گردن نهاده
نه اندر معده از سختی فواقش / نه در حلق از گرفته زه خناقش
نه هرگز گفته کس را راز در گوش / نه هرگز بوده با کس دوش با دوش
نه با ناجنس مردم جسته پیوند / نه از دستان کس افتاده در بند
نه پشت از علت زه‌ای خمیده / نه کس در فر کمان او را کشیده
نه از نی بوده سازش با کمانچه / نه از زه بر نبا کوششش تبانچه
نگشته با عقابان جفت زاغش / ز وصل حاجب بالان فراغش
ز بند کیش و قربان رسته و حر / نکرده خانه از جنس کمان پر
چو قوس چرخ با نیروی سامی / نه همچون جدی گشته رام رامی
اگرچه نیستش با قاب قوسین / نبودش سنج مرسل‌های آتشین
حریفی سخت با نیرو و محکم / ز زور کس نگشته قامتش خم
قوی جسمی مرکب از رگ و پی / ندیده کس بیازو دست بر وی

مبارکا

مبارک پی کمانی سخت زیبا / چو قد وامق و ابروی عذرا
بیاوردند پیش شاهزاده / چو دید آن را شدش ابرو گشاده
شرف را گفت زه این چون کمانست / مرا این بهتر از ملک جهانست
بزه کردش روان و شد سواره / در و کهسار از حیرت نظاره
شرف را مهر گفت ای مخزن راز / چه بودست این بگو احوال این باز
شما عزم کدامین ملک دارید / کدامین شهر را ره می‌سپارید
شرف گفتش که ای فرخنده مخدوم / بود از سرحد هندوستان بر و بوم
بخوارزم است این خادم روانه / که در وی باشد او را بنده خانه
یکی شهر است بس زیبا و خرم / که در وی ره نیابد لشکر غم
شرف خوارزم را چون وصف می‌کرد / ملک از هجر سودا غصه می‌خورد
در آن ره یکدم از نخجیر نغنود / خود و خدام در نخجیر می‌بود
بیفتادی ز دستش بر زمین تیر / ز رخشش جان نبردی هیچ نخجیر
جمیع کاروان از ترک و هندو / نخوردندی بجز از گور و آهو
سحر خواندی برو هر کس ثنایی / همی کردی برو هر کس دعایی

صفت شیر

همی شد با شرف آن خسرو چین / بپاسخ درفشان از لعل شیرین
فراز رخشش همچون پور دستان / قضا را سر زد شیری از نیستان
برون آمد ز تاب خشم غران / زمین را پنجهٔ او چاک دران
دو چشمش همچو در برجی دو اختر / دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همی آمد خروشان و ستیزان / تنش بر چرخ از سهمش لرزان
کشیدی خاک از هامون بچنگال / فشاندی بر رخ گردون بدنبال
چو صعلوکان قتال جفاجوی / نهاد از کین دل در کاروان روی
ز اهل کاروان فریاد برخاست / تو گفتی کوه از بنیاد برخاست
چو مهر چرخ مردی دید آن شور / بتندی نعره چون تندر بانگ بر سور
براند آهوی شیرافکن بر شیر / بکف چون برق خاراسوز شمشیر

چو شیرش دید چون آتش درآویخت / پلنگ شیرکش بازو برافراخت
جهان پرپال او زد مهر شمشیر / که دور افکند یک میدان سر شیر
ازان ضربت که زد بر شیر شرزه / اسد را بر فلک بگرفت لرزه
چو اهل کاروان آن زخم دیدند / غریو و مدح بر گردون کشیدند
زبان را جمله در تحسین گشادند / ثنا و آفرین را داد دادند
وز انجا راه مقصد بر گرفتند / تعجب هر زمان از سر گرفتند
چران وادی بسی راندند دو روز / ز وصل مهر بر اقبال پیروز
فلک بر عیش ایشان غیرت آورد / دگر آهنگ کین و داوری کرد

[illegible]

زناگه گردی از صحرا بر آمد / تو گفتی سطح خاک از جا برآمد
گروهی آمدند از گرد بیرون / چو آتش از میان گلخن تون
ز صعلوکان مردم روب سیصد / همه درنده و خون خوار چون دد
همه غارتگران نا جوانمرد / چو باد مهرگان بی مهر و دم سرد
چو دوران جمله بی‌چون فراخ قتال / رسنده چون بلا گیرا چو آجال
چو مطرب کیسه پرداز آن ره‌زن / چو چنگ از زخمشان نالنده بربط
صراحی وار خونی و چو اسب / چو نی که گیر و مرد افکن ز جای
چو تجاران قیامت را بدیدند / امید از عمر و مال خود بریدند
همه در نوحه و زاری فتادند / همه بر رفتن جان دل نهادند
شرف را مهر گفت این نوحه بر چیست / بگو یکی کس همه فریاد از کیست
جوابش داد کی خورد لالا را / نمی‌دانی چه افتاد است ما را
که با اینها جدل کردن خیالست / وز ایشان جان برون بردن محالست
توان از بند زر برخاست آسان / ولی ای جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده می‌دار / که حق آسان کند این کار دشوار
چو این گفت اسب کینه تاز برانگیخت / تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت
چو مرگ آن رهزنان را شد پذیره / بر ایشان کرد روز عمر تیره

ز قربان

ز قربان افعی سرکش برآورد / عقاب تیر از ترکش برآورد
بدستان مرد و را باهم عنان بست / برآورد آنگهی دستان ابر دست
کشیدان چرخ را از شست بگشاد / روان تیرش یکی را بر دل افتاد
چو بازی آهنین چنگ سبک پر / که افتد ناگهانی بر کبوتر
وز و بگذشت و بر صدر یکی خورد / چنان کز مهره بشکست و گذر کرد
بیک تیر آن دلاور مرد چالاک / دو تن را سرنگون افکند بر خاک
بهر تیری که از شست او گشادی / یکی چون تیر بر خاک او فتادی
خدنگش از خم چرخ اسپه بی / سیه بختان رهزن را بیابی
گهی کردی چو دل در صدر منزل / گهی کردی گذر چون فکر بر دل
گهی بر قوس او کردی فلک زه / گهی با تیر او گفتی فلک ده
اسد با جو هزار تیر ایستاده / بران دیوان کمین کین گشاده
چو سر کین بیشتر زان قوم ناپاک / بیفتادند خوار از اسب بر خاک
چو سر خیل صعالیک آنچنان دید / ز کین در قهر به یکرو دوانید
بکف شمشیر هندی همچو الماس / که خارا پیش رخشش بود کرباس
ملک در حمله پیشی جست از وی / بسویش تاخت چون آتش سوی نی
چنان زد تیغ مصری بر میانش / که تا دوزخ دو نیمه شد روانش
چو برق آن تیغ گرد از وی گذاره / بزخمی بازره گردش دو پاره
چو او را بر میان آمد چنان ضرب / کناری می‌گرفت اصحابش از حرب
چو سرورشان بزخمی از میان رفت / تو پنداری که از تنشان روان رفت
بران شیر دلاور پشت دادند / گرازان روی در صحرا نهادند
همه یکرویه برگردند از دشت / از ایشان هر که دامی دید می‌گشت
ازان ناپاک مردم هر که را دید / بیاب جوی خنجر بگذرانید
ز زخم تیغ تیز او نجسته / بجز اندک مردمی وان نیز خسته
چو بخشش آنچنان دمساز گردید / سوی یاران همره باز گردید
همای نصرتش بر سر پر افراز / بشد با فتح و آمد با ظفر باز

کناری می‌گرفتی / هر یک از حرب

دریده سینه بومان چنگال
چو ابل کاروان ویشن بدیدند
چو نعل اندر سم اسبش بیادند
شرف گفتش که ای نوح و رسته
ز کشتی نوح طوفان برده چند
نبود امروز ای جان و جوانی
اشارات تو قانون نجات
تو کشتی خضر ما ورنه درین کار
که باد از رحمت بیچون داور
کنون اینها باحسان از تو داریم
چو گشتیم از دم تیغ تو زنده
شرف را شهر گفت ای شهره بهتر
یقین این فتح را فضل خدا کرد
جو ازخود صبح کشش را قدرتی نیست
اسد با جو مرا از ره در کشیدند
ز اسب و جام و از سار تیکار
که این مال و غنیمت را بیمی دم
شرف را در نهاد افتاد دانش
کمش از شرم و خجلتمان خدا را
که مال و جان ما یکسر حق تست
نه از دست درافشان تو داریم
باول گوهر و یاقوت رخشان
که کرد اندر جهان از شاه و درویش
چه ماند از رحمت و آزاد مردی
ملک در پیش ایشان خورد سوگند

چو طاوس خرامان فارغ البال
همه یکسر به پیش او دویدند
چو سم بلکه نعل اسبش بوسه دادند
خدات از رافت و رحمت فرستاد
تو کشتی روح بی جان مرده چند
بما تیغ تو آب زندگانی
بشارات تو مفتاح حیات
شدی آب حیات ما بیکبار
بران بحری که زاید چون تو گوهر
چه جای این و آن جان از تو داریم
بجان هستیم در پیش تو بنده
کرم فرما ازین گفتار بگذر
دگر بس دعاهای شما کرد
مرا زین کس ازین ره منتی نیست
غنیمتهای در دان در کشیدند
ملک رو کرد سوی جمع تجار
شما را بخشش باید کرد باهم
بگفت ای شاه ازین تاج سرکش
چو کردی از مکارم زنده ما را
همه آزاد کرد مطلق نیست
نه از تیغ درفشان تو دادیم
باخر مال و بر سر جوهر جان
برای دیگران ترک سر خویش
که با این بندگان خود نگردی
بذات پاک بی مثل خداوند

که گر از رنج سفر چیزی بمیرم
چو تجار این قسم از وی شنیدند
بخشیدند برهم آن غنیمت
روان گشتند از انجا خرم و شاد
همی کردند هر یک از سر مهر
همی گفتند کاندر کل عالم
چنین لطف و چنین حسن و معالی
شرف گفتش که ای سرو دلارا
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد
دلم با خویشتن این راز می گفت
بدخت شه خوارزم کیوان
که آن دریا ندارد غیر این در
به چرخ ملاحت ماه تابید
کسی ماهیت حسنش نداند
پری پیکر بتی ماهی مقنع
شب تور جهان تاری ز مویش
رخش چون مهر بی همتا در آفاق
دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ
همیشه سنبلش در می پرستی
گرفته زلف او بر مشک آهو
دهانش خاتم جم لعل ضحاک
ز مستی نرگس جادوش در خواب
دریده پرده گل از گل رو
دهانی بی نشان چون سر مکتوم
میانی نازک از هیچ آفریده

ازینجا هیچ چیزی بر نگیرم
بغیر از قسم درمانی ندیدند
شدند آنگاه جازم بر عزیمت
دل از قید فراق گشته آزاد
بصدق دل دعای در خور مهر
کرا باشد ز فرزندان آدم
چنین جود و چنین فضل و کمالی
که بادت سایه دایم بر سر ما
که گشت از فکر آن معنی دلم شاد
که در عالم نزیبد کس تراجفت
که هستش چرخ اعظم طاق ایوان
ز وصف حسن او عاجز تصور
رخش را مشتری از چرخ خورشید
که عقل از فکر آتش حیران بماند
بهشتی دلبری حوری مبرقع
مه عید فلک تابی ز رویش
بجنت ابروان چون ماه نو طاق
دهانش چون میانش هیچ در هیچ
مدامش نرگس اندر عین مستی
نزارش چین نهان در زیر هر مو
ز وصف قامت او عاجز ادرا
ز سودا سنبل هندو شده در تاب
کشیده خال در سنبل بگیسو
نگشته فکر را زان هیچ معلوم
بمویی کوه سیمین کشیده

چو جان از لطف نامی و نشان نه / میانش نام لیکن در میان نه
قد طوبی خرامش سرو بستان / بر آن سرو بستان نار پستان
ز سیمین ساق آن سرو سمن بر / خرد تا ساق در گل چون صنوبر
سحر روشن کنم رویش رخ جانست / بگویم راستی سرو روانست
جمال جان فزایش در خور مهر / قد خوش سرو نازش راست بر مهر
چو مهر دلربا حسنش جهانگیر / چو مه رویش بخوبی آسمان گیر
نه جز خورشید شاید جفت ناهید / نه جز ناهید باید یار خورشید
مرا ناگاه داد این فکر خوش دست / ز غیب این نقش بر لوح دلم بست
بامید عطای حق تعالی / زدم با خویشتن فرخنده فالی
چه خوش گفت آن بلند اختر در این حال / که مگذار از برای دیگر این فال
بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چو بشنید این حکایت مهر از وی / گشود از نرگسش آب و ز گل خوی
نهان شد زیر پروین قرص ماهش / گرفت اقطار گردون دود آهش
ز سوز اشک آن شمع منور / شرف را دود سودا رفت بر سر
بگفت ای شمع ایوان نکویی / ز سوز دل چرا گریی بگویی
جوابش داد کین زاری و حرقت / بود از آتش دلسوز فرقت
همایی داشت با سیمرغ پیوند / ز ناگه دل ز بوم خویش برکند
گرفت آن شاه باز چرخ مسکن / قرار از قبلهٔ غربت نشیمن
کنون سیمرغ از آن باشد به پرواز / که تا یابد همای خویش را باز
شرف گفتش که ای شاه جهاندار / ز فضل حق مشو نومید زنهار
بحق جو در همه جا چه توسل / بدو کن در همه کاری توکل
یقین کان کس که مطلب شتابد / مراد خود بزودی باز یابد
بسی از راهی تیمن قوت عزم / رسید آن کاروان در مرز خوارزم

[illegible]

دلا چون غرهٔ صبح جوانیست / کنون روز نشاط و کامرانیست

در اول گرچه زحمتها کشیدی / ولی آخر بکام دل رسیدی
اگر در ره فتادت بار در گل / فکندی عاقبت خود را بمنزل
رسد بی شک بمقصد هر که پوید / مراد خود بیابد هر که جوید
کنون از جام وصل یار می‌نوش / که تا گردد غم هجرت فراموش
چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد / که یاد حال اهل عشق می‌کرد
که چون آن آفتاب مشرق رزم / بیامد با شرف تا حد خوارزم
یکایک شهریان گشتند آگاه / که می‌آید شرف با دولت از راه
چو تحقیق بیان حال کردند / صدور شهرش استقبال کردند
باعزاز تمام اندر سوی شهر / بمقصد واصل و از کام با بهر
شرف را مهر گفت ای خواجه آزاد / که رحمت بر تبار و گوهرت آباد
کرم کردی و لطف و مهربانی / کنون از روی شفقت گر توانی
که بهر این غریب زار بی ساز / دو روزه مختصر جایی کنی باز
که روزی چند در وی سر کنم دور / که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید دستش کای خداوند / بتاج چرخ خاک پایت سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه / نباشد خانه‌ات جز بنده خانه
بی تحویل مهر مشتری فال / بود بیت شرف بهتر بهر حال
چرا باشی غریب ای مهر یکتا / چو هستت خانهٔ خود خانهٔ ما
حضیض از مقدمت اوج کمال است / شرف بی طلعتت خفت و وبال است
ترا تا وقت رجعت سوی خانه / نشاید از شرف جستن کرانه
مسوز ای مهر تابان از فراقم / مفکن در هبوط از احتراقم
برای مقدمت ای مهر دیدار / شرف قربان کند خود را حمل‌وار
چو این گفت از غلامان کس فرستاد / که عالی خانه‌ای چون قصر نوشاد
در انواع برگ و گونه گون ساز / کند از بهر مهر مه جبین باز
وز آنجا تازیان در شهر راندند / یکایک رب ارنی بخواندند
ملک شهر معظم دید و دلکش / چو فردوسش برین آب و هوا خوش

اشارت نجومی مطابق

[illegible]

سمت خوارزم

خوب

سواد دلگشا چون چشم دلدار / معیشش مردمان تنگ دیدار
سوادی چون سویدا منزل روح / درو ابواب کام و عیش مفتوح
عروسی با جمال و نغز و دلجوی / ز جیحونش کشیده نیل بر روی
ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل / شده از رشک آبش مصر در نیل
ز حسن عرصه‌اش بغداد در حظ / بسر غلطان بر جیحون او شط
بهشتی بود بر حوران تاتار / قصورش را روان در تحت انهار
ز زلف دلبران خلخ و چین / هوای جان فزایش بوده مشکین
بهر جا حلقه‌ای چون زلف دلبر / فتاده توده توده مشک و عنبر
ببازارش متاع عیش ارزان / غنا یاب و کام دل فراوان
ز غمزه دلبرانش تیز بازار / بجان آن جنس را دلها خریدار
چو نوشش لعل ترکان سمن بر / بهر سوی گشاده تنگ شکر
اسد را مهر گفت ای فارس دهر / عجب گر در جهان باشد چنین شهر
همی راندان نگار ناز پرورد / درو آشفته و حیران زن و مرد
بیامد ماه تابان تا بمنزل / گرفته همچو مه در عقده‌اش دل
چو در بیت شرف تحویل فرمود / شرف را از قدومش حال افزود
بجان نزل گرانی در خور مهد / همان ساعت در آورد از در مهر
چو نی شکر بخدمت کمر بست / زمانی همچو سرو از پای ننشست
سوار رومی زرینه اعلام / چو رخت انداخت در منزلگه شام
بیاسودند آن شب تا سحرگاه / که چون باد صبا از زحمت راه
ضعیف و ناتوان و خسته بودند / دمی چندی در آن منزل غنودند

ای سر

چو این گرمابه شکل بیم و امید / ز تاب چشمه چون شان خورشید
حرارت یافت همچون صدر عشاق / ز تاب آتش دلسوز اشتیاق
سوی گرمابه شد مهر پری چهر / چو سوی برج آبی پیکر مهر
درون شد دید بس خرم هوایی / بغایت دلگشا آب و هوایی

بیلی

یکجا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش
بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / سرایی دلگشا در جنب مسلخ
بر اوج روضهٔ جنت ریاضش / بلطف برکه کوثر حیاضش
ز شرم جام طاقش چرخ ازرق / نهاده جام ماه و مهر بر طاق
یکی صوفی مقیم کنج تفرید / مریدان را همه فرمود تجرید
ز شوقش روز و شب در حمام آب / درونش ز آتش دل سوز در تاب
ست سرکه را یکدم نشانده / برو هیچ از دو نیش چیزی نمانده
مریدان هم بباطن هم بظاهر / ز فیض صحبت او گشته طاهر
تعلق با مرادش سر گسسته / بکلی از تعلق دست شسته
درونش سر کرانه داده با خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش
چو کردی تربیت پیر و جوان را / بهشت و شیوه گرفتی این و آنرا
همی کردی مریدان را اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت
نهاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده یکسر
ز سر سودایی کو قلبه بر داشت / بروز از شغل نیکی سوی یلداشت
مریدی را که بوده میل خلوت / بغسل و موی ستردن کرده دعوت
سرانجامش بوده حاصل در خوانه / نهاده با مسافر در میانه
درون با صادر و وارد بآزرم / نموده با همه کس آشتی گرم
بطبع با گدا و بادشا خوش / مدامش دیگ مهمانی بر آتش
اوین با آب روی بی تکلف / همه کس کرده در مالش تصرف
برای حاصل خود برفشانده / ز گشتی چون فشانی برفشانده
برغبت گرچه هر کس جامه کنده / ز سر تا پای درویش فکنده
نبوده التفاتش جز که با آب / همه میلش بسوی ماه و محراب
پری رخ چون مشرف کرد حمام / ز عکس روی او شد لاله گون جام
بگرمابه شد گرم از هوایش / چو جان از مهر در دل کرد جایش
چو سروش بر کنار حوض بنشست / مراکمش دید شست از جان و دل دست

همی گشتی بگرد پایهٔ حوض / بجان و دل شدی همسایهٔ حوض
دران صورت که بودی معنی جان / شدی چون صورت از مایه حیران
چو دیدی گیسوش را خفته بر پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت
ز جعدش حلقها افتاده بر دوش / همی کردی ملک را حلقه در گوش
بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین فتنه سنبل
فشانده مشک چین بر روی کافور / ز واللیل آیتی در سورهٔ نور
بصلح واشتی باهم شب و روز / یکجا اجتماع قدر و نوروز
نباتی بر کنار حوض رسته / گل و شکر بآب لطف شسته
فزوده شکرش را قدر ازان آب / طری گشته گلش زان گرمی تاب
بر آن ماه رخ دلاک شد زود / بگل خورشید را پاتش بیندود
میان گل همی زد آب میداشت / بجنب ارغوان سنبل همی کاشت
بدستان شانه صد سر بر تراشید / مگر بتواندش در زلف بچید
بسی دندان نود و شیغها کرد / که تا از موی او یک حلقه وا کرد
ولی زان عقد هیچ هیچ مشکل / نماندش دست بر سر پای در گل
ز گیسویش همی افشاند شانه / در شب تاب هر سو دانه دانه
بغیر از وی میان مشک و عنبر / نکردی راست فرقی هیچ سرور
بباید زنده بوشی شوخ دیده / ز دست خلق مالشها کشیده
بسی در پای مردم روی سوده / برو از سر تنی چیزی ربوده
بدستان کیسه بر خلقان همی دوخت / برای چرک دنیایی همی سوخت
بسی جو ابشن برای سیم بر کرد / که تا از سیمش اندک فضله چرکرد
رسید آنگاه شیخی لیف پوشی / که می بو سر نفس از شوق جوشی
دمادم کف همی کردی ز مستی / ز جام عشق آن زیبا پرستی
چو کف بر سرو سیمینش بمالید / ز آلایش بکلی پاک گردید
برای پای بوس آن بت سنگ / همه تن رو همه رو چشم شد سنگ
بدل بختی بسی ورزید سوداش / همی مالید روی و چشم در پاش

گران جان دل آشنای بخت روی / خوش طبعی و با هموار خوی
که باشد تا ازان دل بخت خود زای / بسنگ آید جهان دلدار را پای
چو شست اندام او را جست و چالاک / ز زنگ سفید شد مرآت چین پاک
ز آب آمد برون تابنده خورشید / جهان گشت روشن روز امید
شد آب حوضها از عکس آن چهر / بسی روشنتر از سرچشمهٔ مهر
چو مار مشکش را بر دوش می تافت / بانگشتان شب اندر روز می بافت
عرق بر نازک اندام ایستاده / چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد شکفته روی چون گل / سهی سروش کشان در پای سنبل
چکان قطر گلاب از لالهٔ روش / روان آب حیات از ظلمت موش
ز مهر جبهه اش خوی چون گشوده / خلایق را بروز اختر نموده
ز عرق او شده سر پوش مشکین / معطر گشته ز اندامش عرق چین
شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست / بجان در طاعت و خدمت کمر بست
غلامانش ز در بیرون دویدند / برای شاه شربتها کشیدند
شرف از راه خدمت جست و قربت / بخسرو داد شیرین جام شربت
چو شربت برد پیش لعل در نوش / شد از وصل لبش در یک نفس نوش
شد آن قنداب ز آن زیبا نباتش / نصیب خضر گشت آب حیاتش
ملک چون کرد جام زندگی نوش / غلامان شرف آغوش آغوش
بیاوردند خلعتهای زیبا / ز گوناگون حریر و خز و دیبا
همه بر قد آن سرو سهی راست / شرف پیشش بگیسو عذرها خواست
دران معنی ملک عذرانش بپوشید / ثنایش کرد و حالی جامه پوشید
چو بند جامه اش می بست جوهر / همی درید گردون جامه در بر
ازان پس خادمانش را سراپای / کشید اندر حریر و اطلس و والای
پری چون آمد از گرمابه بیرون / شد از شوق جمالش عقل مجنون
فراز برگ گل شبنم نشسته / بر آن چهرهٔ گلنار شسته
گلاب از لالهٔ احمر چکیده / گهر در رشتهٔ عنبر کشیده

ز وصل آب سروش تازه وتر   شده بر سنبل و گل سایه گستر
کشیدند اسب و حالی شد سواره   ز ماه عارضش بر آن ستاره
چو دیدند اهل شهر آن روی و قامت   بر آمد از دل یکسر قیامت
همه در پای آن شه رخ نهادند   پیاده در سر اسبش فتادند
همی راند از حیا گلبرگ در خوی   زن و مردش چو باد افتاده در پی
سوی بیت شرف شد در زمان مهر   درفشان همچو مهر آسمان چهر

[illegible]

شرف برداشت انواع ره آورد   روان از خانه رخ سوی ره آورد
روان شد سوی قصر شاه کیوان   بیامد تا به رخ نزدیک ایوان
چو حجاب ملک رویش بدیدند   بپرسیدند و پیش شه دویدند
که چون دولت شرف تازه ز راه   رسید و راه می جوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند رامش   ز ره بردند پیش تخت شاهش
نهاد از بهر خدمت دست بر دست   ز روی خویش نقشی بر زمین بست
چو سر برداشت خسرو را دعا کرد   بجان تکرار اوراد ثنا کرد
وز آن پس تحفه های ارمغانی   همه بایسته چون عمر و جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد   بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت   سرش از گنبد گردون برافراخت
چو خلوت گشت پیش تخت خواندش   بجای لایق در خور نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه   ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهان گرد نکو فال   کنون باشد قریب هشت سال
که می گردی چو گردون در ممالک   چو اختر می کنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب   چه افکندت بحیرت از عجایب
عیان کن از نو از هر چه دیدی   بیان کن آنچ از مردم شنیدی
که با اخبار و امثال حکایت   دلم مشعوف می باشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل و گوهر   سر آمد بر ملوکان همچو افسر

ملوکی

ازان

ازان گاهی که این پیکان افلاک   همی پویند گرد مرکز خاک
وزان ساعت که مفتان مسافر   برین چرخ جوین گشتند سایر
کس این نادر که من دیدم ندید   بگوشش هیچ کس زان سان شنید
بدین دعوی که آوردم فرامش   کنون دادم گواه خویش با خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری   شرف را گفت بنما تا چه داری
شرف بنشست و حال مهر طلواه   مفصل کرد حالی عرض بر شاه
ز شکل و ثبات و حسن و جمالش   ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و ز نیک خویش   ز بدخواه افکنی و کینه جوییش
ز انواع ادب در هر مکانش   ز اوصاف هنر در هر زمانش
ملک گفتا نپندارم که زینسان   تواند بود در عالم از انسان
یقینش این تن که می گویی ز جانست   که اندامش ز سر تا پا روانست
و یا این نقش روحانی فرشتست   که حق جسمش ز جان و دل سرشتست
و یا از مشرب شاهی زلالیست   ز فردوس جهان آرای نهالیست
نماند اکنون مرا صبر و قراری   که تا کی بینمش یک لحظه باری

[illegible]

ز نزدیکان امیری را فرستاد   پی احضار آن حور پری زاد
برفت آن میر پیش شاهزاده   بدلجویی زبان را برگشاده
در آن روی دل آرا چون نظر کرد   بروی افتاد و عقلش ترک سر کرد
جلادت کرد و حالی جست بر پای   بجد و جهد خود را داشت بر جای
بگفت ای دلبری را شمع ایوان   دعایت می رساند شاه کیوان
همی گوید که ای از تاب رخسار   بشمع آسمان بخشیده انوار
اگر در مجلس ما آوری نور   نباشد از کمال سروری دور
پیام شاه چون شهزاده بشنید   طریقی جز ره طاعت نمی دید
اجابت کرد و جست از جای برخاست   تو گفتی بود سروی قامتش راست
کله بر تارک سر کژ نهاده   کمر بر بسته پیشانی گشاده

کمند عنبری افتاده بر دوش / شکنج عنبری پیچیده بر گوش
فتاده بر گل سوری کلاله / شکسته سنبلش بر طرف لاله
سحر در شام و شامش در سحرگاه / کمر بر موی و مویش بر کمرگاه
کمر را گر چه کردی بر میان جست / شدی باز از هوای ان میان نست
دو چشم جان شکار ناتوان خویش / دو ابرو بر دل عاشق کمان کش
رخش پیرایه حسن و طراوت / لبش سرمایه لطف و حلاوت
ز زلفش خاطر جانها مشوش / ز خالش دانه دلها بر آتش
رخ و زلفش مه تابنده در شام / ز حسنش طشت مهر افتاده از بام
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز / دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کمان را ابرویش بشکسته صد پی / مه نو بار با زه کرده بر وی
سهی سروش چو سرو از باد در میل / کشان از کبر بر روی زمین ذیل
برون امد چو ماه از خانه خویش / سواران همچو انجم در پس و پیش
چو شمع ان تاج دار از روی تمکین / نشست اندر میان خانه زین
چو دیدندش خروش از خلق برخاست / بجوشیدند بر وی از چپ و راست
همه اشفته سر سویش نهادند / چو گیسو در قفای وی فتادند
در ان کوی ایشان بودی در و بام / ز انبوه خلایق بام تا شام
برای دیدن ان ماه دلخواه / که از کثرت نبودی باد را راه
برون ره گر که یک دم ایستادی / زمین را تنگه زر مزد دادی
چو مهر امد ز ره نزدیک ایوان / خروش مرد و زن شد تا بکیوان
ملک پرسید کین فریاد از کیست / چنین جوش و خروش و فتنه بهر چیست
بگفتندش رخ حسن ان جوانست / که شهری پر خروش و پر فغانست
گلی بس تازه با حسنی غریبست / که هر سو بی شماران عندلیبست
ملک باشد یقین این سرو قامت / که گشت از مقدمش ظاهر قیامت

[illegible]

بگفتا این حور را در پرده آرید / نشان پرده اش بر در مدارید

در اوردند چون شمعش از در / نهاده نیم تاجی بر سر از زر
چو امد از در ان خورشید خاور / شد از تاب رخش مجلس منور
ز اول راست چون سروی ستاد / از ان پس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را ان مه بتقبیل / ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل
زمین کرد از رخ خود چون گلستان / ز لب بر وی روان کرد اب حیوان
پس انگه کرد مدحی خوب مرتب / که حیران شد ملک زان حسن ترتیب
بلفظ موجز ان شیرین عبارت / کشید اندر مجاز و استعارات
بانواع صنایع کرد توشیح / باقسام بدایع کرد تشریح
ز فضل خویشتن فصلی عیان کرد / معانی را بلفظ خود بیان کرد
برای شه ثنایی کرد انشی / که جان بارید ش از نحو او معنی
ملک در ماند ازان لفظ و فصاحت / شد اندر شور ازان حسن و ملاحت
بدست خویش اشارت کرد و خواندش / فراز دست نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید / ز روی لطف گرمش باز پرسید
بهر فصلی که می کردی خطابش / همی دادی جوابی با صوابش
بهر میزان که او را بر کشیدی / بدان سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار کو را ازمودی / عیار نقد او شش دانگ بودی
بهر بابی که کردی امتحانش / یکی مجموعه می دیدی در انش
شدی از لعل جان بخش دلاویز / دمادم گوهر افشان و شکر ریز
ملک را ذوق ان شیرین عبارت / فکندی در جگر تاب حرارت
ز حسن دلفریبش مانده مدهوش / بر در حدیثش چون صدف گوش
بزرگان جمله در وی مانده حیران / گرفته هر یک انگشتی بدندان
همی گفتند کین امری عجیبست / بدین فضل و هنر شخصی غریبست
جهان چون شعر مشکی کرد در بر / ملک بر سر نهاد از ماه افسر
ملک دستوری از شاه جهان خواست / بساط شاه را بوسید و برخاست
سراپا جامه خود شاه سرور / ز موزه تا قبا و طوق و افسر

(margin: کرد — چون صدف)

یکایک را برون کرد از سر مهر / بجان و دل نهاد اندر بر مهر
بخاصان گفت کاتبی بادرفتار / کشیدند از بهر مهر دیدار
ملک کرد آن کنانی حلقه در بر / نهاد آن خسروانی تاج بر سر
سری بنهاد پیش تخت کیوان / نهاد آنگه قدم بیرون ز ایوان
کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه / نشست آن مه‌جبین بر باره شاه
روان از خانه کیوان عنان تاب / سوی بیت شرف چون ماه بشتافت
چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون / ملک خاصان خود را گفت کاکنون
چو صبحم می دهد خاطر گواهی / که این مهریست از گردون شاهی
چنین حسن و جمال و فضل و آداب / دلالت می کند بر قدر انساب
ز دور و عهد آدم تا باکنون / چنین فرزانه فرزند همایون
کز این یک دانه عالی نژاد است / یتیمی از ما در دوران نزاده ست
همه گفتند کین صاحب فراست / که در سرفن تهذیب حیاست
ازین سان گوهری پایان و معبر / نباشد بی گمان خالی ز گوهر

درخاست

چو از انوار شاه تخت خاور / سپهر لاجوردی شد منور
برآمد بر سریر خویش کیوان / منور شد ز تاجش تخت و ایوان
بحاجب گفت کز خاصان درگاه / علی امروز کس را پیش ما راه
فرستاد از پی مهر پری چهر / که بودش جان و دل در آتش مهر
چو مهر از دعوت شه گشت آگاه / اجابت کرد حالی دعوت شاه
بجوهر گفت کان جوهر که داری / همی باید که یکسر با خود آری
درون شد جوهر و آورد جوهر / نهاد آن جمله را اندر درجی از زر
پری پیکر برون آمد ز خانه / شکفته روی و کاکل کرده شانه
روان بر خنگ تا فی شد سواره / جهانی مرد و زن بر وی نظاره
روان شد همچو خورشید درفشان / خلایق در عقب چون سایه بی جان
فرس می راند تا نزدیک درگاه / نهاده رخ بسوی مسند شاه
حضرت چو

زاسب آمد فرود و شد در ایوان / زمین بوسید پیش گاه کیوان
چو رویش دید شاه از صدر برخاست / بجنب خویشتن جایش بیاراست
ز مهر با مهر چرخ دلستانی / نمود از مهر خاطر مهربانی
دلش می داد و دلداریش می کرد / غمش می برد و غمخواریش می کرد
در اثنای سخن خورشید ثانی / اشارت کرد جوهر را نهانی
که تا آن درج جوهر را بیارد / بگنجوران خاص شه سپارد
چو جوهر درج را از بند بگشاد / ز تاب چشم خسرو بروی افتاد
ز مهر ماه رخ پرسید کاین چیست / سبب زآوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم / بذاتت افتخار نسل آدم
با استظهار عفو شاه والا / رهی بیرون نهاد از حد خود پا
کسی آرد ذره پیش مهر انور / فشاند قطره بر دریای اخضر
بقدر خود بود گر مور نادان / برد پای ملخ نزد سلیمان
اگر گستاخی کردم ز حد بیش / برحمت در گذار از بنده خویش
غریب اعمی بود ای شاه دینی / بصارت چشم نتوان داشت زاعمی
کنون بهر نثار خاک این در / چو جان بنده جنسی بس محقر
رهی آورد تا با جوهر جان / فشاند بر بساط شاه ایران
کیوان
چو این گفت از حیا بنشست در خوی / تعجب کرد شاه از حالت وی
برش برد جوهر درج جوهر / چو شه برداشت از درج گهر سر
در آنجا دید چند و قطعه چند / که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطعه لعل شهدانه / نبوده هیچ شه را در خزانه
وز آن سر بار یاقوت معصفر / برابر با خراج هفت کشور
ملک در کار او حیران فرو ماند / نهانی نام یزدان بر زبان راند
کزین شرم و حیا کس را نباشد / بدین جود و عطا دریا نباشد
چو خسرو یافت او را در خجالت / برای دفع آثار ملالت
ز خادم خواست حالی تخته نرد / ز جا برجست بیرون رفت آورد

وزیری داشت در هر فن یگانه
زیاد از فکر در منصوبه دانی
زه در خانه گیری دست برده
حریف از بوده صد و از ده هزارش
چو او ساز سه تا در بر کشیدی
نطاس و کعبتین چرخ و اختر
سپهر مهره گردان مشعبد
چو شب هر گه که سیمین مهره سفته
چو دست مهره بازی بوگشاده
چو نقش کعبتینش نکو خوانده
فلک چون کعبتینش از بازی او
چو طاس آوازه اش بگرفته عالم
چو او نقش حساب از تخته خواندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم
هم آنگه لعب نرد آغاز کردند
ملک با آنکه چابک بود و استاد
بکم از لطف دستور سرور
چو بگیر مهره در بند او فتادش
چو خسرو شد بدان تعلیم لاعب
از آن بازی خجالت یافت دستور
اگر داری هنر برخیز و بنمای
که من مثل تو ای کلبرگ خندان
ملک گفتا بنور چشم شاپور
بیاید مهره پیش تخته نرد
ستد زو کعبتین و نقش بنمود

بعلم نرد فارد در زمانه
فزون زاندیشه اندر نقش خوانی
زمانهای طویل آن کار کرده
شده عاجز ز لعب بی شمارش
بدستان عقل و جان از در کشیدی
قضا نا باخته با وی برابر
بگاه لعب در پیشش فرتند
بضربی مهر را عذر استکه
فلک را مهره در ششدر فتاده
حریف عقل از بازی بمانده
همی غلتیدی از حیرت بپهلو
ز ضرب لعبتینش فکر ملزم
فرد چون تخته بر جا خشک ماندی
زمانی خویش را مشغول سازیم
در لهو و طرب را باز کردند
وزیرش خصل چندی طرح میداد
ملک را گر دو اسیر تعبیه ششدر
نه چرخ هنر تعلیم دادش
روان شد بر حریف خویش غالب
بهر آورد زخ کی دیده را نور
چه باشی برکنار اندر میان آی
همی جویم حریفی آب دندان
که بستان داد جان باز دستور
حریف خویش را در بازی آورد
ز نقش خصم چون نقشش فزون بود

بهر کشاد

بدستان کعبتین را گوش مالید
ز روی امتحان با خصم کژ باز
حریف ارجمند میکردی دغایی
همی زد مهره اش آن ماه بهره
دمادم از معارض داو میجست
چو نقصان خواست مهره خصم خاص
ببرد اندر سه ساعت شاه یکتا
چو طاسش از بازی آن ماه طناز
ملک کرد آفرین بی شمارش
ندیمی داشت خسرو نام فرهاد
نبود آن عرصه را قایم بجز وی
ز دفتر نام هر یک سترده
ببازی هر که رخ سویش نهاده
چو کالا بر فراز عرصه چیدی
بجندش تعبیه استاد و سرور
بسی در حضرت شاه آن یگانه
بدستان برده ز ابنای عجم دست
سوارانی که گوی عرصه راندند
بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج
بروزیر ار شوی امروز چیره
بود عیش عطا و محض الطاف
جوابش داد کی دارای جهان
روان شطرنج پیش آورد و بنهاد
شه خورشید رخ بیدق برش راند
منور گشته جمله بر جا بود آلات

صفت شطرنج باختن

چنان کز دست بردش طاس نالید
چو گردون مهره بازی کرد آغاز
نمی بودش ز دست او رهایی
چو چرخش بازی میکرد او مهره
همی آمد بپای داو او راست
ملک میکرد در داوی تماشش
بپای ششش ندب از خصم عذرا
بباندان جمع را یکسر دهن باز
جواهر کرد بر تارک نثارش
سخن شیرین و در شطرنج استاد
گرفته صیتش از خوارزم تا ری
قلم در نامه لجلاج برده
شه از اسب به بازی پیاده
عیان تا الغ بازی بدیدی
بسی منصوبهای طرفه از بر
ز استادان برده غایبانه
نبوده کس در آن بازیش هم دست
بطرح از وی با بسی باز ماندند
بباز از لطف با فرهاد شطرنج
کنی استادیش در چشم تیره
که عالم زین دو تن گشته پر از لاف
رهی شه را کمینه بنده فرمان
ببازیهای شیرین دست بگشاد
با اسب و پیل و فرزین بر سرش تاخت
که گردنش در میان عرصه شه مات

دگر رخ سوی بازی کرد شه رخ   درآمد با حریف از راه فرخ
سراسر آلت خود را فرو بست   که تا بنود معارض را برو دست
یکایک را بجای خود فرو داشت   سپاه خویش را بر خصم بگماشت
چنان چید از سر غرض آلت   که هر یک بود بر شخصی حوالت
بهر بندی که خصم از حیله می ساخت   علی الفور شش جوابی نغز می باخت
بصد فرهاد کردی جان سپاری   ولی خسرو بر آوردی ببازی
بهر دستی که جهد خود در آن بست   بهازی بازیش می برد از دست
بدستان با چنان ماه طرازی   بنودش هیچ سود از دست بازی
بت شهرخ ببازیهای طرفه   همی بردی روان زان قلب صرفه
بیکدم هشت نه دست پیاپی   شه اقلیم چارم برد از وی
زخسرو شد چنان شرمنده فرهاد   که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه   غریو آفرین می رفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل   شده واله در آن کان خصایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت   در آن نیک اختر صاحب سعادت

دلها ع

بسی کردش در آن معنی ستایش   دگر بار از برای آزمایش
بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر   دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یک زمان بردار خامه   نویس از من برای هند نامه
بخدمت سر فرود آورد چون کلک   کشید آنگاه در لفظ در سلک
بگفتا چون دوات و کلک شاهی   بچشم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده   بر حکم روانت سر فکنده
دوات آسا کرم در بند داری   زمن ناید بجز طاعت گذاری
وگر چون کلک در آب سیاهم   درستی موی از خدمت نکاهم
بخدمت چون دوات و کلک آگاه   کمر بستست داعی گاه و بیگاه
بمدحت چون دواتش تر بود لب   بود با مهرت افزایش مرکب

اشارت با دوات و قلم

رهی چون زیر دست بی زبانست   بهر حکمی که رانی در میانست
دمش جز بر مدحت کی گشاید   اگر از دودمانش دود بر آید
وگر در وی سنان متراض و خنجر   کشد پیش تو تن سر زیر بر بر
وگر امرت زند در ناخنش نی   بجز فرمان و طاعت ناید از وی
بجز عشقت ندارم در سویدا   ز شوق خدمتت در عین سودا
از آن بر دست دستوران نشستم   که خود را بر غلامان تو بستم
سرم از زانک برداری تو عمدا   که باشم زیر دست و پای بر جا
برون کرد از قفس مرغ سبک پر   که منقارش فشاندی مشک و عنبر
گهی بر طرف هندش بود پرواز   گهی با خطه چین آمده باز
بنی شکلین خطی شیرین زبانی   نگاری لعبتی زیبا بیانی
حبش زاد خادمی پویان در اهواز   امین محرم خلوت که راز
سیه اسبه ز آگهی لکن پیاده   کهن لالی زبان دایم گشاده
خضرسان راه تاریکی بریده   که تا بر چشمه حیوان رسیده
در آن ساعت که آن نی را قلم کرد   بشکر عالمی را محتشم کرد
چو مهر سر جبین برداشت خامه   روان برخور کرد آغاز نامه
قلم بنهاد حالی بر خطش سر   فشاند از نوک بر کافور عنبر
زآب لفظ روی نامه تر کرد   قلم را از عبارت نی شکر کرد
بنوک خامه هر گوهر که سفتی   یکایک نامه اندر جان گرفتی
بر آن معنی که کلک او گذشتی   ز سودایش بفرق سر گشتنی
خرد حیران در آن خط و عبارت   ملک واله در آن رمز و اشارت
چو تیر آن نامه نامی نخوانده   برای زه دهانش باز مانده
سطورش راحت افزا چون قد یار   حروفش مشک سا چون خط دلدار
گرامی نسبت و تشبیه وار سال   همه بر عین حسن خط او دال
چو جان و جسم ترکیب و اصولش   ملک سان هم صعود و هم نزولش
میان ظلمت خط نور معنی   چنان ظاهر که در شب جرم شعری

زلف ع

ویا چون از شکنج زلف دلبر — درفشان روی چون خورشید انور
ویا چون از سیاهی نور دیده — خط انوار در عالم کشیده
بران معنی باریک و خط خوب — چو گشت از کلک مهران نامه مکتوب
نبوشیدش روان آنگه بشه داد — چو خسرو را نظر بر نامه افتاد
ز اول تا باخر چون فرو خواند — ز خود بیرون شد و در خود فرو ماند
بخاصان گفت این سان کس ندیدست — نه در اخبار پیشینان شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر نیست — مگر آن بخش از انواع بشر نیست
که از انسان کمال و فضل موفور — کسی را نیست این مقدار مقدور
فزونست این سخن از حد انشی — مگر روح الامینش کرد املی
خطش بیرون ز وصف و آفرین است — مگر خط کراما کاتبین است
بران خط مدحتی بسیار کردند — همه بر حسن آن اقرار کردند
دران مجلس یکایک راز اخیار — ازان انشی بسی کردند اخبار
بران انشای خوب و خط شاید — افاضل معترف گشتند و شاید
ملک گفتا که منشور بنان این خط — که نوشستند هر کس چنین خط
همی خواهم که مجموع اهل این شهر — بیابند از خط خوبی چنین بهر
بحاجب گفت خسرو از سر حزم — که رو بر چارسوی شهر خوارزم
بیاویز این خط خوش خوان زیبا — که تا هر کس ببیند در وی تماشا
که می بخشد معنی دیده را نور — بجای آن که کورش خواند از دور
چو حاجب رفت و آن خط را در آویخت — ز جان مردمان شوری برانگیخت
ز بهوشش هر کسی خود را همی کشت — نمودی این بان حرفش بانگشت
همی خوانند ازان روز اهل تحقیق — بنام آن نوع خط را خط تعلیق

دربله

چو منزل ساغر خورشید نوشید — فلک نقل کواکب بر طبق چید
عیان گشت از فلک ناهید با عود — جهان را مژده داد از فال مسعود
ملک با مهر گفت ای ماه دیدار — یک امشب مجلس ما را بروز آر

ز افق ده

بمیر

بمیر مجلس آنگاهی بفرمود — که رو بزمی چو مینو ساز کن زود
شد او فی الحال و کرد اسباب آن راست — چو روی مهر بزمی خوش بیاراست
سرا گشت از نگاران سرایی — چو فردوس برین فرح گشایی
غلامان خطایی صف کشیده — بغمزه قلبها را صف دریده
شکن را مشک گران راهزن چین — نشسته مجمر و بر پای سر شمع
بهر سویی چو چشم و لعل دلبر — نهاده بر طبق بادام و شکر
بهر جا شمع کافوری نهاده — بتان چون شمع در بزم ایستاده
بت ساقی ز جام حسن سرمست — بخدمت ایستاده جام در دست
براز راحی بروح روح در تن — روان گشته ساکن در تن دن
دنی لیکن دنی از صحبت می — شده کان عطا چون حاتم طی
چو یاقوت درافشان پاک گوهر — ازان رو کرده شاهانش جا بر سر
ز رنگ پاک رز چون روح زاده — ازان رو همدمانش راز روح داده
کمیت سرکشی چون آب و آذر — دمادم از روانی رفته در سر
درخشان اختری از مشرق کاس — فروزان اخگری از مجمر طاس
بپیران داده نیروی جوانی — حیات افزا چو آب زندگانی
چو دشنام بتان تلخ شکرریز — چو روی یار ای آتش انگیز
عروس لاله رو در حجله جام — همه کس از وصالش طالب کام
بت چنگی گرفته چنگ در چنگ — براه پرده دل کرده آهنگ
ز زخم ناخن آن دلدار طناز — گره بگشوده از ابریشم ساز
دم نای بی روان بگرفت در نی — خروشان گشته بربط از رگ و پی
مغنی را بکف ساز چغانه — زمی حلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام بلور — چو جام ماه نو افتاده در دور
لب جام از لب ساقی شکرخوش — بتان یکسر ز وصل جام سرخوش
ز ساقی خواست خسرو جام باده — بحرمت داشت پیش شاهزاده
از او شهزاده استعفا همی کرد — ملک سوگند او می داد و می خورد

صفت می

چو منع شاه زار ایی نمی دید / نشستند آن جام و خدمت گرد و نوشید
قدح چون گشت با لعلش ملاقی / برآمد بانگ نوش از لعل ساقی
چو دور چند جام باده برگشت / ز بوی می دماغ روح برگشت
چراغ و شمع مجلس مهر مهوش / ز وصل جام نوشین گشت سرخوش
ز آب صافی جان پرور مل / رخ آن سرو بن بشکفت چون گل
نشست از تاب شمع و گرمی می / عذارش چون ز شبنم لاله در خوی
ز چشمش جان ساقی مست می شد / ز دستانش قدح از دست می شد
ملک را بوی می برد از هوش / فلک را می گرفت آواز نی گوش
ملک را بود عوادی یگانه / دوم نادیده چرخش در زمانه
چو عود خویش را در بر گرفتی / سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی بدستان ... را گوش / شدی در بزم گردون زهره از هوش
ز روی چرخ مرغان را به آواز / در آوردی چو کردی قول آغاز
در آن ساعت که بر گفتی سرودی / ز بر چشمی روان می کرد رودی
ز الحان خوشش او در مجامع / شدی با جمله گوش صفحه سامع
همی بنواخت بربط وی خواند اشعار / خرد حیران در آن آواز و گفتار
گهی از قول خود گفتی غزلها / گهی بر ساز می خواندی غزلها
از آن ترکیب کز عود و شکر کرد / دماغ مهر را خالی خبر کرد
چو چشم خویش بود از باده سرمست / بدان دستان بشد یکبار از دست
از آن سرگشته خوش آمدش یاد / ز جان خسته آهی برخاست فریاد
ز اشک بس ریخت بر گلبرگ ژاله / بآب ابر نیسان شست لاله
درون را ز آتش دل تاب می داد / بنرگس غمزه از چشم آب می داد
در آن شیئی اختیاری نامه طناز / بدستان از کف مطرب ستد ساز
کشیدش پیش و گوشش را بمالید / چنان کز دستش آن بیچاره نالید
از آن بس جای در بر ساخت او را / بدست خویشتن بنواخت او را
بر آن نقش موزون از سر دست / روان بر پرده ابریشمین بست

چو ساز عود را ۲

بسازی

بسازی عود را در پرده بنواخت / که در دلها از آن عود آتش انداخت
بگفت از سوز تو بی چند بر عود / که پیشش لحن بودی لحن داود
چو آواز خوشش رفت بر چرخ / در آمد بی خبر ناهید در چرخ
برآورد از فلک چون عود فریاد / که خوش عودی زدی چنگی برن یاد
ز وجد و حال کیوان خرقه در باخت / ردا را مشتری حالی در انداخت
بشعر سوزناک فرقت آمیز / فکند اندر دل شاه آتش تیز
ز سوز دل بفرق سر بگردید / بزد دست و سراپا جامه بدرید
خروش اهل مجلس شد بر افلاک / سپهر از شوق نه سر نه قبا چاک
ز باد وجد بر خاک او فتادند / به پیش پای سروش سر نهادند
ملک چون آن قیامت دید برخاست / اجازت از شه والاگهر خواست
برون آمد چو ماه بدر در شب / بس و پیش از سعود شش چنگ کوکب
ره بیت شرف بگرفت در پیش / ز هجر یار خود بیگانه از خویش

بینداخت ۲

ز شاه تخت خاور چون دگر روز / مشرف گشت این کاخ دل افروز
برآمد شاه کیوان بر سر تخت / گشاد از عدل بر عالم در بخت
بخاصان گفت تا در باز کشادند / صلای خاص و بار عام دادند
نهاد آن روز دیوان مظالم / بر آن دفع ظلم و کین ظالم
افاضل یک بیک تشریف دادند / اکابر رخ سوی حضرت نهادند
ز انبوه ایلخانان شد در که شاه / که منفذ گشت بر باد وزان راه
ملک مهر دلارا را طلب کرد / کسی رفت آن پری رخ را بیاورد
در آمد راست چون سرو خرامان / چو زلف خود کشان در پای دامان
چو دیدند آن جمال حسن و حالت / روان برخاست از مردم قیامت
چو شه دیدش سزای دست و افسر / نشاندش چون نگین بر کرسی زر
در آنجا عالمان از هر کرانه / بیفکندند بحثی در میانه
فضایل را افاضل داد دادند / جدل را در مسیل در گشادند

در افتادند با هم از چپ و راست / خروشش لانسلم با فلک خواست

چو مهران بحث بیجا بشنید / نمودن فضل خود را مصلحت دید

دهان دم بسته را شکر فشان کرد / معانی راز بر پوشش ازمیان کرد

کمیت فضل در میدان جهانید / روان چون باد بر خصمان دوانید

چو گوی بحث را در عرصه انداخت / سران کامد بر شش با وی همی باخت

چو فاضل بود و بحاث و سخنگوی / همی برد از مسایل در سخن گوی

ز هر علمی فراوان نکته انگیخت / ز هر بحری بدامنها گهر ریخت

ز هر فنی که گردندی سوالش / خجل گشتندی از فضل و کمالش

بیانی کردی القای مسایل / گهی می شد معلل گاه سایل

نمودی در سخن برهان قاطع / گهی می شد معارض گاه مانع

دمادم نکتها ترکیب کردی / قیاسات حسن ترتیب کردی

بهر جانب که اسب بحث میراند / معارض را چو خر در گل همی ماند

ز بحثش عالمان خاموش گشتند / ز تقریر خوشش بیهوش گشتند

همه بر فضل او کردند اقرار / ستودندش بمدح و حمد بسیار

چو زلف مهر بر سم رفت محمل / بر ایشان هر یکی زان کار مشکل

چو بیرون امد آن ماه از بر شاه / شدندش همچو انجم خلق همراه

ز کثرت ره گذار [illegible] انچنان بود / که گفتی روز محشر روی بنمود

گشاده هر دری در یکدگر گشت / کشیده سوی وی در حیرت انگشت

بجد و جهد بی حد زان میانه / فکند آن ماه رخ خود را بخانه

چو شد خورشید تابان سوی خرگاه / ز خرگاه کبود اندرون ماه

ملک کیوان نهاد اندر حرمگاه / ز فکر مهر حیران مانده بر جای

رفیقی داشت [illegible] همه بانو / ندیده چشم [illegible] از [illegible]

ملک [illegible] الفت با زرین فضایل / کجا [illegible] تواند کرد حاصل

ملک بنشست و در پیش خودش خواند / حدیث ماه مهر یک بیک راند

ملک گفتش ترا گر نیست باور / چو فردا ابر زند مهر از افق سر

بخواهم

بخواهم بردا او را سوی میدان / که تا بازیم با هم گوی و چوگان

برو بر تخته بنشین پیش منظر / در آن خوب بدیع الشکل بنگر

اشارت بگوی و چوگان باختن

سحر چون چرخ چوگان پشت در تاخت / بمیدان گوی زرین را در انداخت

ملک کیوان برون امد ز ایوان / عنان برتافت سوی تخت میدان

ز خاصان کس فرستاد از پی مهر / بیامد در زمان مهر فلک چهر

چو زلف مشک سا بر دوش چوگان / دل خلق از پیش چون گوی گردان

زنخدان خوش آن مهر مه روی / بخوبی برده از خورشید و مه گوی

دل خلقی در آن زلف چو چوگان / بجهد افتاده چون گوی گریبان

بر چوگان بشکنش ز هر سوی / جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی

دل از خمهای چوگان کمندش / چو گوی افتاده در پای سمندش

چو شد نزدیک شاهنشاه عالم / چو چوگان بهر خدمت کرد قد خم

ملک گفتش که ای جلد بنرده / ز میدان فضایل گوی برده

همی خواهم که با هم اسب تازیم / بمیدان سواری گوی بازیم

چو چوگان سر فرو آورد خسرو / که ای چوگان حکمت از تو نو

بروز عرض بر پهنای میدان / بر چوگانت ای خورشید دوران

فلک خود را چو گویی می شمارد / ولی چوگان تو کی سر در آرد

بر چوگان امرت ای جهان جوی / بسر خدمت کنم همواره چون گوی

کرم سر بشکند از زخم دستت / چو چوگان سر نپیچم از شکستت

ورم بر سر زنی صد بار چون گوی / ز فرمانت نتابم هیچ گونه روی

سوی بر دوشش از آن دارم چوگان / که در کارت کنم در روی میدان

ز هر سر لحظه گویی بر تراشم / که تا در حکم چوگان تو باشم

چو چوگان انگهی گردن فرازم / که همچون گوی پیشت سر ببازم

بهر راهی که بنشستی چو گوییم / ز صدق دل بفرقت سر بپوییم

ملک بستود آن مه را بصد روی / وزان پس خواست چوگان تا زند گوی

بیاوردند یک اغوش چوکان | یکایک دلربا چون زلف جانان
سواران سربسر چوکان گرفتند | ببازی عرصهٔ میدان گرفتند
ملک کیوان جهان چالاک بودی | که گوی مهر از گردون ربودی
نبودش مثل کاه اسب تازی | نبودی یار وقت گوی بازی
ملک سویی ستاد و مهر سویی | بیفکندند پیش هردو گویی
ببازی مهر می کردی مدارا | همی فرمود با کیوان محابا
بسی سوکند دادش شاه عادل | که در بازی مشو با من مسایل
روان مهراد هم تازی برانگیخت | ببازی با ملک کیوان برامیخت
چو چوکان ان سوار سرفرازی | درامد با ملک در گوی بازی
روان بربود ازو شاه جهان گوی | چو بادش برد یکسر تا در سوی
چو دولت بار دیگر کرد ان ماه | بفال سعد روی خویش با شاه
چو خسرو دید شد پیشش بذیره | بکر کرده برو ان بار جیره
دو سرو سایه بخش مهر منظر | بپیچیدند درهم بار دیگر
دگر ره مهر چوکان زلف مه روی | برون برد از بر شاه جهان گوی
بچوکان گوی را بیرون جهانید | چو اتش باد پا در پی دوانید
چنان بر گوی زد ان سید سردست | که گشتی گوی پیش از گردون برون جست
بهای و هوی سوی سوی رو کرد | بزد یکبار دیگر گوی و هو کرد
سواری هم ازین و هم ازان روی | بزد چوکان خود یکبار بر گوی
بیامد پیش خسرو گوی کرده | ز میدان سعادت گوی برده
چو چوکان زلف بر دوش او فتاده | فلک چون گوی پیشش سر نهاده
چو شد نزدیک خسرو شاهزاده | ز اسب پیل پیکر شد پیاده
بیامد پیش و رانش را ببوسید | ملک فرق کیانش را ببوسید
ستودش بی حد و کردش سواره | درو خواور میان پیکش نظاره
اغریوی در میان مردم افتاد | ز شهری و سپاهی خاست فریاد
چو چوکان جمله پیشش سر نهادند | چو گوی اندر سم اسبش فتادند

(margin) چنان بر گوی زد ان سید سر / که گشتی گویش از گرد و رنها / برون رفت خ

(margin) ۲ همه یکسو وصف دکوه دکوشش / چو چوکان کرده سرکش / جمله سویش ۳

دران حالت نشسته شمسه بانو | خود و ناهید با هم روی با رو
نظر افکنده در میدان ز منظر | چو طالع گشت از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر ناهید | چو از تثلیث در ناهید خورشید
ز منظر چون دران منظر نظر کرد | هوای مهر در جانش اثر کرد
ز زلف خویش چوکانی نمودش | که گوی دل بدان چوکان ربودش
ز جام عشق شد چون چشم خود مست | دلش از دست رفت و تیر از شست
چو زلف دلربا با مهر سرکش | فتادش نعل دل بر روی اتش
چو صبحش گرم شد با مهر بازار | بجان چون ذره گشت او هوادار
چو لاله در درون اتش فتادش | چو گل برگ صبوری برد بادش
درامد لشکر عشق از چپ و راست | ز ملک صبر او تاراج برخاست
چو غنچه خون گرفتش جای در دل | فرو شد همچو سروش پای در گل
چو شمع از اتش سودای دلبر | همی رقصش دمادم دود بر سر
چو مهران بازی مردانه بنمود | بجد شاه پیشش میان جمع بستود
همان ساعت ز میدان شاه کیوان | عنان بر تافت سوی راه ایوان
چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه | سوی بیت شرف شد شاد ان ماه
ملک کیوان چو بر ایوان علم زد | بخواند ان لطف عارض را بر خود
بگفتش رای ان دارم که فردا | کنم در عرض لشکر را تماشا
بگو با سرورو میران لشکر | که جمع ایند در میدان سراسر
نهاد انگاه در بیت الحرم رو | مشرف کرد کاخ شمسه بانو
ببانو گفت انچ از وی شنیدی | درین والا گهر امروز دیدی
جوابش داد بانوی گزیده | ز حسن و فضل و لطفت افریده
یقین اعجوبه لغز زمانست | بوصفش هرچه گفتی بیش از انست
ملک گفتش که پیش من یقینست | که نور دیدهٔ شاهی گزینست
برون از فضل و مردی و سترگیش | دلیلم هست بر اصل بزرگیش

(margin) بتیر غمزه کمانی صید کردی / ببند طره ... صید کردی

که آنکس کو ازین سان درج گوهر / گر او یکتاست مال هفت کشور
به پیش ما بیک تحفه آرد / یقین آنکس گهر را اصل دارد
جهان همت که این درها بپاشد / بجز در گوهر والا نباشد

چو گشت اشهب سوار مهر انور / عنان تابان درین میدان اخضر
برون آمد روان از خانه کیوان / بسوی طرف میدان شد زایوان
عیان گشتند از هر سو سواران / خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمان کش / زده در قلبها چون عشق آتش
همه چون آتش سودا جهان سوز / همه چون غمزه جانان جگر دوز
همه چون بحر مرد انداز و خون ریز / همه چون چشم ترکان فتنه انگیز
یکایک تیغ زن چون نرگس یار / سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان / غبار انگیز چون جور رقیبان
چو اشک عاشقان از هجر دلبر / جهان پیما و خونی و دلاور
خیال آسا شبیخون ساز و نعاب / همه شب گرد و ناگه گیر چون خواب
چو باد صبح گرد سطح میدان / همی گشتند و می کردند جولان
ملک مهر گزین را کرد پیغام / ز حال عرض لشکر کرد اعلام
زره در تاخت تا که مهر چون برق / ز سر تا پای در پولاد چون غرق
چو مهر از چرخ پولادی سحرگاه / درفشان گشته از پولاد چون ماه
بزیر ران براق برق رفتار / بدستش نیزه پیچیده چون مار
اسد در پی چو شیری رسته از قید / که در صحرا بود جوینده صید
بیامد پیش شاه آن سرو آزاد / بخدمت سر فرو آورد و استاد
ملک گفتش که روز جوان دست / غرض زین عرض عرض سپاهیت
ملک را گفت کای شاه جهانجوی / بر تخت فلک را بر زمین روی
منم فرمان بر فرمان شاهی / بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسد گردن کش چابک سوار است / پلنگ رزم و شیر کارزار است

ملک چون آن فروش مردمان دید / عنان زانجا براه خانه پیچید
شدش مهر گزین چون سایه همراه / چو در ایوان فرود آمد شهنشاه
[...]ش مهر خدمت کرد چون باد / سوی بیت شرف شد خرم و شاد
[...]دوزن در رهش استاده / گروهی بی عدد در پی ستاده
[...] بیت شرف شد مهر مه رخ / نهفت از روی مردم روی فرخ
بشد زان قوم هر یک سوی منزل / ز مهر مهر پای عقل در گل
بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه / همی کردند وصف فضل آن ماه
میان مردم شهر و ولایت / نبودی جز حدیث او حکایت
ملک اعرام چون سوی حرم شب / ضیای شمع مهرش برده از تب
بیامد تهمت خوبان چین پیش / ز حال مهر چون مه رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جاندار / هنر مند نازنین جوان آمد بدیدار
که گر در خواب می دیدم سراسر / از و صد یک نکردی عقل باور
ملک گفت این پسر زآیات حق است / چو مهر انوری در دهر یکتاست
نیاورد دست ازین یکدانه گوهر / جهان از نه پدر وز چار مادر
چنین دولت که از جاه حق شتر آمد / بپای خود مرا از در درآمد
همی بودم بغم از فکر فرزند / شدم شادان ز الطاف خداوند
ز طالع نیک خشنودم که بی رنج / مرا تا که بدست آمد چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری / جوانی حرز رشید یکتا یادگاری
برای آنکه باشد جفت ناهید / ببینم کس چو این رخشنده خورشید
درارم این دو اختر را بیک برج / کنم جا این دو گوهر را از یک درج
نشانم مهر را با ماه در مهد / ازان پس مهر را سازم ولیعهد
ملک را گفت بانو کای جهانگیر / بشارت آفرین بر رای و تدبیر

مرا نیز این چنین آمد بخاطر — ولیکن بر ملک نگشادم این سر
کنون باید که پنهان داری این راز — نگویی با کسی این حال را باز
چو مقصود تو در خانه است مشتاب — به پیش خلق مگشا قفل از این باب
که تا بینیم کز گردون چه آید — شب آبستن گیتی چه زاید

چنین گفت آن ادیب قصه پرداز — که کرد از عشق و سودا قصه آغاز

که چون ناهید ماه مهر سیما
ز مهر مهر شد چون ذره شیدا

ز شوق آن مه خورشید دیدار — بسر می گشت روز و شب فلک وار
سوا در سینه اش ناری برافروخت — که در یکدم تمامی خرمنش سوخت
چو صبح از مهر دل بدرید پیراهن چاک — فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک

ز سودا همچو زلف خود مشوش
چو خال خود سپند دل بر آتش

ز آتش آب اشک افسرده گشته — ز تاب دل گلش پژمرده گشته
چو جعد خویش بر روی اوفتاده — قرار و صبر خود بر باد داده
چو مرغول خود از سودا شکسته — ز سر تا پای در زنجیر بسته

دو طفل مردمک در مهد دیده
ز بی خوابی زمانی نارمیده

همه شب دود رفته بر دماغش — که چه دیده بودی بر چراغش
کمیت اشکش از جیحون گذشته — خدنگ آهش از گردون گذشته
دو چشمش کرده زا جهان خیمه را باز — ز لعبتهای مردم بوده شب باز
همه شب کرده در انجم نظاره — مهش از اشک دایم پر ستاره
ز جوهر رشته لولو گسسته — ز گوهر گرد رو پروین بسته

بطالع ملک خاقان مسخر — بباطن قوت سبحان میسر
چو از پیران حکایت گوش کردند — شراب شادکامی نوش کردند
بهمت دست و پایش بوسه دادند — وزان پس رخ سوی لشکر نهادند
گذشته چون ملک را فصل گشت — نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت
بران شب جفت با همخوابه قربت — در آن قربت چو دستش داد صحبت
چنان از اجتماع ماه و خورشید — میسر گشت فتح الباب اومید
نهال نوجوان چون یافت پیوند — از آن پیوند شد حالی برومند
همان شب از وزیر خوب کردار — گرفت اندر جهان خرمابنی بار
پس از نه ماه نه بفرخ صبحگاهی — پدید آمد از خورشید ماهی
فروزان اختری از برج شاهی — درفشان گوهری از درج شاهی
گلی در بوستان عز و دولت — مهی بر آسمان ملک و ملت
ملک شد زان نوا پس مژده دلشاد — در گنج کهن بر خلق بگشاد
بشکر مقدم آن مهر انور — بگردون ریخت همچون صبحدم زر
همان ساعت زایوان وزارت — کسی آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور سرور — ز بحر فضل ایزد یافت در بر
در این بودند کامد شهره دستور — ملک شاپور دادش مژده پور
زمین بوسید و گفتا دارم این کام — که چاکر زاده را خسرو نهد نام
ملک فرمود کان فرزند دلبند — بود ما را گرامی تر ز فرزند
چو در وی طالع نیک اختری دید — مر او را نام در خور مشتری دید
[illegible] فرزند خود را شاه شاپور — که مه برجیس بوام از عارضش نور
[illegible] مهر مهر دلبر بخواند — چو صبح از مهر دل جان بر وی افشاند
نازش دایه خوابانید در مهد — پس آنگه کرد وقف شیر [illegible]
سالش همچنان می داشت در بر — که تا شه زاده شست از شیر شکر
چو مه ماه رخ شد پنج ساله — گلش از نازکی برد آب لاله
[illegible] سالش ز دور ملک سنت — [illegible] اقلیم صحبت [illegible]

چو خورشیدش ندیده کس کماهی گرفته حسنش از مه تا بماهی
طراوت را ز رویش روز نیکو حلاوت را ز لعلش آب جو
بتان مهر یکتا در نکویی سر آمد مجموعه در خوب رویی
مدام او را ز گیسوی مجعد قبای شعر مشکی راست بر قد
ز رویش دلبری را حال زیبا ز قدش راستی را کار بالا
ز سودای دو زلفش مشک و عنبر یکی بگرفته بحر و آن دگر بر

صفت گیسو

گره دیده عبیر موی آن سیمبر شبی کاید بقد از مهر بر سر
ز سودای جمال او مشوش ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا بهر سو حلقه بسته بهر سودا
درون حلقهٔ زان زلف هندو بنوده مشک چین را قدر یک مو
صبا چون حلقهٔ از وی گشاده جهانی نقد دل بر باد داده
مسخر کرده دلها را بتسخیر خود را کرده چون مجنون بزنجیر
چو او ما کلک رعنایی کس ندیده بدستان و تطاول سر کشیده
چو در سودایی آواز سر بر آمد ازان شد بر کله داران سر آمد

صفت پیشانی

قمر کین دیر مینا راست قندیل به پیش جبهه‌اش بنهاده اکلیل
جهان را خور پیشانی گشاده ولی پیش جبینش سر نهاده
جبینش پادشاهی کز حجاب بود پیشش کلاه‌داران حاجب

صفت ابرو

ریا بود آفتاب بی زوالی عیان از سر طرف مشکین هلالی
هلال غرب را کوتاه از او دست بطرف جبهه منزل کرده پیوست
هلالی مجتمع پیوسته با بدر میان غرهٔ عید و شب قدر
ازان طاق نگر صنع از مشک بسته کمان حسن ماه نو شکسته
بسوی قوس مشکینش ز هر سو نهاده صد هزاران مشتری روی
بران قوس همچون قد عشاق نهاده دعوی گز ماه بر طاق

کشیده

کشیده تا بناگوش آن کمان را ز تیرش خسته جان عاشقان را
کمانش طاق جهانی گشته قربان بتیرش برفشانده عالمی جان
بزیبایی ز ماه نو نبسته به کمانی بود الحق در خور زه

صفت چشم

دو چشمش همچو ترکان کمان دار ز مستی خفته خوش بر طرف گلزار
بد و اهل نظر را چشم روشن شعار مردمی در وی معین
بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ نشانده فتنه را در گوشهٔ تنگ
بصورت نرگس بستان خوبی بمعنی منظر ایوان خوبی
بچشمش دیده مردم دل ربایی ز دیدارش جهان را روشنایی

صفت بینی

کشیده بر گل نسرین ز بینی خطی در عین لطف و نازنینی
بزیر آن دو طاق عنبر آگین ید قدرت ستونی بسته سیمین
میان جزع و لعل آن گل اندام مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام
دو قوس بی وتر پیوسته باهم بدیشان متصل سهمی چو توام

صفت روی

گل زنبق ولیکن ناشکفته فراز یاسمینش لاله خفته
به پیش آن رخ تابان فرخ نهاده شاه گردون بر زمین رخ
همه تن رو همه رو حسن چون مهر فرد را چشم جان حیران ازان چهر
ز شرم آن گل خود روی رعنا نهاده لاله رو در کوه و صحرا
چو زان رخ بر چمن عکسی فتاده گل از باد خجالت پر داده
رخش بر دعوی حسن شمایل موجه در براهین و دلایل
نبوده مهر را جز سرشاری بپیش روی او از روی کاری
گلش زیب گلستان نکویی لطافت را ازان رو سرخ رویی

صفت گوش

بر اطراف گل آن سرو سیمین شکفته همبر سنبل دو نسرین
بر سلطان رویش از جوانب ستاده گوش داری پیش حاجب
ز موج بحر حسنش گشته ظاهر بهر سو یک صدف غرق جواهر
گهر تا گشته او را حلقه در گوش صدف را کرده در دریا فراموش
سخن دانی که لب خاموش می داشت سراغ او را سپردی گوش می داشت

کشاده چهره لیکن در جبین چین / امینی با کمال اما سخن چین
امینش گوهر معنی و صورت / بری از عیب و خالی از کدورت

صفت لب و دهان

چگویم در دهان و لعل آن ماه / که در وصفش تصور کم کند راه
کسی بر حرف جان انگشت ننهاد / نشان از بی نشانی چون توان داد
کسی پی نی برد سوی آب حیوان / و یا کس دید هرگز صورت جان
دهانش در سخن چون لب گشوده / رموز سر غیبی را نموده
سخن پیوسته زو در سر دهانی / نداده جز سخن کس زو نشانی
چنان تنگ آن شکرریز گهربار / که دم را زو برون شد بود دشوار
شده از ذوق او مدهوش جانها / برده لطف او آب روانها
بر آن رخسار چون خورشید انور / دهانش ذره وز ذره کمتر
کسی کو را نظر بر وی فتاده / دل و جان را بهیچ از دست داده
بشیرین نکتهای لطف بر قند / نبات لعل نوشینش شکرخند
ز تنگ شکرش در تنگ شکر / بلفظش بس غلطیده گوهر
لبش گویی چکیده آب حیوان / دل و جان را حریف آب دندان
لبانش عاشقان را جان شیرین / ز لعلش کام مشتاقان شکرچین
لبش از خط نگشته عنبرآلود / نشانی داده از حلوای بی دود

صفت دندان

بزیر آن لب جان بخش خندان / ز در رسته اش دو رسته دندان
مدور درجی از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی و دو گوهر
از آن درج عقیق گوهرآگین / درفشان دانهای نغز شیرین
گهر را در لطافت آب برده / شکر را در حلاوت فرد کرده
دمادم جوهری کردی بخواری / گهر را پیش آن در به کاری
چو خندان کرده گوهر آشکارا / زده صد خنده بر لولوی لالا
سحر چون کرده در لطفش نظاره / روان بشکسته دندان ستاره
خرد انگشت حیرت را گزیده / چو آن جوهر شکن جوهر بدیده
همه یک رویه و با هم موافق / بهم پیوسته چون معشوق و عاشق

ز تاب خشم چشمش گرد خیره گشت / ز دود دل دماغش گرد تیره گشت
بدو گفتا که خاطر با صفا دار / که گشتم یک جهت در فکر این کار
نمایم صورت این حال با شاه / چنان کز معنی آن گردد آگاه
چو مرآه سحر را چرخ خودکام / نهاد اندر غلاف تنگی شام

رفتن استاد

مقال

معلم کرد رو سوی در شاه / چو دیدندش ببردندش بر شاه
چو آمد پیش خسرو را دعا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد
که شاها از سعادت یاریت باد / ز تاج و تخت برخورداریت باد
حدیثی هست از سر فضل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم
بگویم جمله را با شاه چندر / اگر خلوت بود فی الجمله بهتر
چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی
ادیب بی ادب را گفت پیش آی / در درج نهان را قفل بگشای
چو بلبل آمد از دستان باواز / چو گل بنهاد حالی بر طبق راز
که چون داعی ز لطف شاه عالم / بانواع مکارم شد مکرم
اگر یک ذره از مهر دیانت / کنم نقصان بود عین خیانت
ملک را باشد این معنی معین / که از جد است چشم فضل روشن
عروس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد کوشش و جهد
ببالین شمعی می باید دویدن / بکو بتوان بدین منزل رسیدن
کنون این مشتری را در شمایل / نبینم پرتو نور فضایل
گذارد در بطالت روزگاری / ندارد شغل غیر از لهو کاری
متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری آن بی سعادت
ندارد در دبستان غیر از آن کار / که گردد مهر را مانع ز تکرار
کنون بس نیست کو ماندست مهمل / کند شهزاده را چون خود معطل
صعود مهر بر اوج کمالست / قران مشتری با وی وبالست

بفرماید شه از رای مجرد / که باشد در میانشان بعد ابعد
مقارن بودن ایشان نشاید / مبادا کز میانشان فتنه زاید
ملک مضمون این تعریض دریافت / زغیرت پوست بر اعضاش بشکافت
نصیبش چون نبود از علم دل / دماغش خیره گشت از فکر باطل
معلم چون ملک را خشمگین یافت / بسوی خانه خود روی برتافت
همه شب شاه در اندیشه می‌بود / ز فکرت یک نفس تا روز نغنود
بران شد متفق رای منیرش / که جز حکمت نباشد دستگیرش
بدل گفتا گر از منطق زنم دم / بیابد از زبان خلق عالم
بهر نوعی شنیدن گاه و ناگام / ز جنس عیب فصلی خاصه از عام
دگر امر عدول او ز تحصیل / بود محمول بر صد گونه تاویل
بکلی منعکس گشت این قضایا / ز سور شش عیش ماتم گشت پیدا
قیاس اقتران انجا نشاید / میان هر دو منتج جمع باید
نباشد زاختلاط آن دو بی ره / نتایج از قضایای موجه

بامداد

چو از دمهای سرد صبح نمام / بکیدم طشت مه افتاد از بام
بدان دمها که او پیمود از باد / طبق پوش از طبق خالی برافتاد
بزرگان بر در شه رخ نهادند / یکایک را بحضرت بار دادند
چو دررقند ایران صف آرای / ببوسیدند تخت شاه را پای
شهنشه چون پلنگی زخم خورده / خروشان بر پلنگینه تکیه کرده
چو الفغ گشت مجلس شاه شاپور / بخلوت خانه شد تنها و دستور
چو با وی داشت بی موجب کین / ز ابرو داد عرض لشکر چین
وزان پس راز دل کرد آشکارا / که در خاطر چنان افتاد ما را
کزین پس مهربان باشد بکی رخ / دگر باید بروش آن گوهر از درج
نه بهر رای مارخصت بدان داد / که او دیگر فراید سوی استاد

دو یاقوتش گرفته گونه کاه / دو بادامش ز غم افتاده در چاه
نهان در چشم او چون چشم او تنگ / رخش بگرفته از آه رخش زنگ
خیال روی و زلفینش دلارام / ندیم و محرمش ایام ناشام
گه از لولوی تر فندق شکسته / گه از بادام کرده شور رسته
ز مهر مهر مهر انگیز دلخواه / چو ماه نو شد آن مهوش بیک ماه
پری رخ را عجوزی بود دایه / ز تدبیر و خرد بسیار مایه
چو طفلی گاه دستان پیش او زال / چو گردون رستم اندازی کهن سال
چو کیوان کنده پیری نام جوزا / کهین پرورده‌اش خورشید عذرا
چو دید آشفته زان سان حال ناهید / تن اندر رعشه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر / چه افتادت که افتادی بر آذر
دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست / گل رویت چنین بی رنگ از چیست
بچشمت گوهر افشانی که داد است / سر زلفت پریشان از چه باد است
دلت از چشم بر آتش نشسته است / معیشت این خرابی زان دو مست است
چو از سودای دل بیماری ای جان / مکن رنج از طبیب خویش پنهان
چو می‌دانی که وقت جان سپاری / چو زلفت سرورم در بند بازی
شکر لب هیچ گون پاسخ نمی‌داد / ز نرگس آب بر گل همی داد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد / بدان عهد و قسم در کارش آورد
چو گل گشت از حیا سرخ آن سمنبر / بگفتش کرد چون سوسن زبان بر
چو غنچه آنچ در دل داشت دلدار / نهاد اندر میان چون ورد با خار
ز قولش غنچه سان خندید دایه / نهان دم نرگسش بوسید دایه
که بودش حال شه با مهر معلوم / چو گل بر صفحه دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان / بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله / چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل / چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری / چرا چون ابر نیسان اشکباری

چو سروت از چه باشد پای در گل — چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو با روی زردی — چرا چون صبحدم با آه سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب — رخت از چیست چون گلنار در تاب
چو گل گر پای من گردد پر از خار — بپهلو چون صبا پویم بدین کار
کنم دم کاری با تو چنین دم — بیک دم کارتان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او — نشانم تا چو گل روی با رو
تو ناامیدی و یارت مهر کیش است — یقین می دان که اوج مهر جوزاست
بود بیشت یقین گر هوشمندی — که از من کارتان گیرد بلندی
چو بشنید این بشارت باز جوزا — نهادش سر چو دامن جست در پا
بگفتش دست من در دامن تست — ازین پس خون من در گردن تست
مکن در کار من ای دایه تقصیر — چو لطفی می کنی منمای تاخیر

رفتن دایه پیش بانو و [illegible]

برون آمد روان از پیش ناهید — بر بانوی چین شد دل پر امید
حیل را با فصاحت یاری کرد — ز سر نوعی سخن بر کاری کرد
در اثنای سخن گرگ کهن سال — شد اندر حیله چون روباه محتال
ببانو گفت کای بلقیس ثانی — سرای حرم را بانو و بانی
دلم نقش غریبی باز خوانده است — عجب کان بر شما پوشیده ماندست
که این یوسف رخ حوری شمایل — که تابد از رخش نور فضایل
معین خسروی خسرو نژادست — چه شد گر زانکه در غربت فتادست
جواهر را شود قدر و بها بیش — بغربت چون فتند از معدن خویش
دگر کز بهر شاه هفت کشور — برسم تحفه چندان در و گوهر
بیکبار این شه دریا دل آورد — که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کین شاه عالم را عنایت — بود در باره اش بیرون ز غایت
کهش خواند ولی عهد آن خداوند — کهش داماد گوید گاه فرزند
نه بگذار مهمانی عزیزست — چه جای میهمانی جانی عزیزست

روا باشد

روا باشد کزین سان میهمانی — بود در خانه بازارگانی
که خاص و عام مردم عیب جویند — درین معنی که می گویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو — شدش از شرمساری لاله گون رو
بدو گفتا که حق با جانب تست — خرد محکوم رای صایب تست
فرستاد و ملک را در حرم خواند — بسی در سرزنش با وی سخن راند
شهنشه سر ز شرم افکند در پیش — بداد انصاف انصاف خویش

چو بر اورنگ شد خورشید با جام — درفشان شد درفش زرکش از بام
ملک بر مسند جمشید بنشست — سپهرش جام و خاتم داد با دست
بزرگان را یکایک بار دادند — بجای خود نشستند و ستادند
ملک مهرکزین را شد طلبکار — در آمد راست چون سروی قمر بار
چو شه دید آن ملک پیش خواندش — بزیر عرش بر کرسی نشاندش
وزان پس گفت با ارکان دولت — که چون دیدید ای اعیان دولت
بفضل و علم و آداب این جوان را — بمیدان رستم آخر زمان را
بدین هیأت سزای تربیت هست — بدین طلعت سزای سلطنت هست
همه یک قول گفتند ای شهنشاه — که بادا جبهه ات را فلک درگاه
درین باب آنچه فرمودی چنانست — تو آن گفتی که صدر بیش از آنست
شود بی هیچ شک فضلش زیادت — چو لطف شاه بخشیدش سعادت
ز وقت صبحدم تا آخر روز — همی شد مدح آن شمع شب افروز
قضا را بود آن موسم زمستان — برهنه از حریر سبز بستان
یخ بندی کشیده جور بهمن — جهان زال را در قید آهن

زمین رویین تنی پولاد خفتان / که صد رستم فکندی هر دم از آن
خلایق را ز سهم سردی دی / فسرده خون چو روغن در رگ و پی
لعاب شمس از سرما فسرده / ز لرز آتش بدست و پای مرده
زمین را در بر از قاقم زیر پوشش / فلک را قرطهٔ سنجاب بر دوش
ز سردی آتشی گز زند جسته / چو یخ پولاد را بر سنگ بسته
ز بیم لشکر بی رحم بهمن / گریزان آتش اندر سنگ و آهن
چو باد افکنده از کف خنجر بید / ز تیغش تیغ پنهان کرده خورشید
ز باد سرد آتش زده چون یخ / وزان سردی چو یخ افسرده دوزخ
ز سرمای بخاری بسته جیحون / چه جیحون بلکه نیل مصر گردون
بافسون کرده این گردنده دولاب / ز زور سنگ بندی سخت بر آب
کشیده باد دی از آب کینه / شکسته زیر بالش آبگینه
خلایق از دم سرمای ناخوش / زنان پروانه سان خود را بر آتش
همه چون دود بر آتش ستاده / چو هیزم پای در آتش نهاده
بکیش موبدان دل کرده خرسند / در آتش خانه در بر آتش زند
سپاه صیف را اعلام مکسور / گیاهای اخضر از اشجار مهجور
جهان محتاج فرّا و کسایی / حصیری بی عمل چون بوریایی
نبرد گرمی خورشید افغنش / چو بر جسم خلیل آثار آتش
فرو چیده دکان بر آب زجاج / برده کارگاه از باغ نساج
باتش ماهیان رغبت نموده / جگر تابه بهر تابه بوده
ز رشک حسن احوال سمندر / میان آب مرغابی بر آذر
فشانده خردهٔ کافور گون میغ / فسرده چشمهای چشمهٔ تیغ
ز زخم لطمهٔ سخت زمستان / رخ گردون کبود و مهر لرزان
جهان از جور چرخ چنبری پیر / ز گرد برف شیبت کرده چون شیر

سلامش کرد و گفت ای کنج سلوت / حدیثی با شما دارم بخلوت
دران حضرت ز مردم هر که بودند / بفرمان ملک غیبت نمودند
ملک را دایه گفت ای نور دیده / تنت را ایزد از جان آفریده
بدان کامروز در گیتی بشاهی / ملک کیوان بود خورشید ثانی
بحکمش خسرو انجم فزون تن / خراجش می کشد گردون گردن
بشاهی در جهان همسر ندارد / بگیتی غیر یک دختر ندارد
چه دختر اختری در برج خوبی / چه اختر گوهری در درج خوبی
چه گویم ای پری رخ وصف او خود / که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسن او عالم گرفته ست / بشرق و غرب از آوازه رفته ست
بعالم این حکایتها رسیده ست / چو عالم صحن ره هم تا شنیده ست
تو هم بشنیده زین رنگ آواز / کرم کن خویش را از خود مینداز
کنندش چو استاری شهریاران / نهندش سر بخدمت تاجداران
ز بهرش عالمی در جستجو بند / بوصفش کشوری در گفت و گویند
سران و سروران بی خویش و شیدا / چو زلفش یار خش و رزند سودا
چو مژگان مجان ایل عالم / بخون ریزی نهاده تیغ در هم
پری دیوانهٔ آن حور عین است / ملک پروانهٔ آن شمع چین است
چو کس از سروران لایق بدو نیست / سبب اینست کورا میل شوئی نیست
ملک زان رو که از رویش بود شاد / نباشد هر گرش رغبت بداماد
چو کان بازیت یک روز دیدست / دلش چون گوی در پیشت دویدست
چو گان سر زلف ای چمن روی / ربودستی دلش را چست چون گوی
نظر با تو دارد سعد اکبر / که گشتست مشتری ناهید از مهر
خداوندی که طاقت از خور و خفت / همه حیرت کرامت کرد در جفت
ملک را گر کنی صد ره بغربال / نیابی همچو او ماهی بصد سال
درست عهد و دولت یار هستان / بکن اصلا توقف کار دریاب
کیوان بجان دل بسته ست / بدست آرش کنون کو دستته رست

بمالش چون خمیری نرم یابی — بنرمان چون تنور گرم یابی
ز مهرت گرچه شه مجنون و شیداست — ولی سرکار را رسمی هویداست
مثل گر پادشاهی یا امیری — شود خواهان و مطلب یا فقیری
برای کام و مقصود دل خویش — طلب از شاه باشد نه زر و بیش
کنون این گوهر راز ای شهنشاه — بکش در گوش دستور نکوخواه
که تا در یکدمت مانند گوهر — رساند حسن تدبیرت بافسر
چنین خوب اتفاقی تا جهان هست — کرا دادست هرگز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این گرفتار — درین معنی مکن تاخیر زنهار
ز تاخیرست آفت در مهمات — شنیدستی که فی التاخیر آفات
نبی آن محرم اسرار تنزیل — بکار خیر فرمودست تعجیل
کسی کو کرد سنت را رعایت — بود حق را یقینش با وی عنایت
چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش — ز مهرش چون دل در سینه زد جوش
شررش خوش شد ز جام شوق نامید — در آمد گرم در کارش چو خورشید
ولی حالی که گرد از شتری باد — ز راه کام جویی باز استاد

در موعظه

پر از در کرد دامانش بپاسخ — بت شیرین سخن حور پری رخ
ز درج لعل و لولو بند بگشاد — ز پسته نکته‌های قند بگشاد
بگفت ای گوژ پشت دور دیده — چو گردون مهر و مه را پرورده
حدیثت حکمت آمیزست و معقول — کلامت بر یقین و صنعت مقبول
همان فکری که فرمودی صوابست — ولی گر بشنوی جای جوابست
چو فرمودی که زین پیوند شاهی — ترا روزی شود صاحب کلاهی
عروس ملک را ای دایه ما را — که ناید حسن او در چشم ما را
که ما هم در نسب خاقان نژادیم — یقین میدان که از دهقان نژادیم
[illegible]ی که کردی بهر تایید — که در خوبیست بی همتا چو خورشید
شنیدم آن نگار زیبا رخی هست — چه جای این که از پانصد یکی نیست

دگر

چرا اوره که فلک را دست دادی — ازین سرگشتگی باز ایستادی
ولی این جمله سرگردانی من — بغربت بی سر و سامانی من
پی یاریست کز من دور گشتست — دلم از فرقتش رنجور گشتست
همی گردم بسر بر خاک چون باد — مگر گردم دمی از وصل او شاد
اگر گردم بغرق سر چو پرگار — و یا غلطم بپهلو آسمان وار
معین دان مگر تا او را ببینم — محالست این که در جایی نشینم

حکایت

دگر ره دایه گفتش کای نکوروی — زلعلت زندگی را آب در جوی
چو هستی فاضل و اهل و خردمند — زبی عقلی بود دادن ترا پند
ولیکن قول دانایان با هوش — بباید همچو گوهر کرد در گوش
حکیمان بزرگ آخر اندیش — چنین گفتند با هم صحبت خویش
که روز نیک را ای مرد هشیار — بروز بد مده زنهار زنهار
ندارد حاصلی جز غصه خوردن — برای نسیه ترک نقد کردن
بباید داشت فرصت را غنیمت — که هست او گوهر بسیار قیمت
سکندر زان بشاهی سر افراخت — که کار روز را با شب نینداخت
دگر کان مه چنین دل داده دستت — بگیرش دست چون افتاده دستت
بترس از تیر آه بی کمانان — بیندیش از دعای بی زبانان
اگر داری امید وصل یاری — بر آور حاجت امیدواری
نخواهی که باشد بر دلت بند — دل آزادگان در بند مپسند
تو چون نادیده ای شیرین تن را — توانی گفتنش افسانه این سخن را
ولی آن دم ترا دانم که مردی — که بینی روی او مجنون نگردی

امین

نگار شهد پاسخ را دگر بار — عقیق شکر افشان شد گهربار
بگفت ای دایه در نغز سفتی — یکایک هرچه گفتی خوب گفتی
ولی با یار و محبوب خدایی — ز من هرگز نیاید بیوفایی

کنون سری زحکم آسمانی / بگویم با تو روشن تا بدانی
چنین دانسته ام از علم احکام / که از دور سپهر چرخ و اجرام
زتخت ملک خویش افتم بغربت / کشم بسیار درد و رنج و کربت
ولی اینجا رسیم آخر بمقصود / چنین گشتست معلوم زمولود
من اینجا بهر آن کردم توقف / که چون یعقوب بینم روی یوسف
وگرنه کردادی ملک عالم / مرا اینجا ندیدی شاه یکدم
کنون ای دایه هست آن قاعده نزدیک / که روشن گردد این شبهای تاریک
چو حاصل کرد آن مطلوب جانی / زدل بیرون رود هجران گرانی
ازان پس تا بود سر بر تن من / نپیچم یکدم از حکم تو گردن
دران طاقی که باشد عالم وحی / که در عالم بگیرم جفت خسروی
مثل گر خود جهان بر سر و بالاست / نباشد جز قدش بر کار من راست
بدرم پهلوی خود را بخنجر / اگر غیر او بود خوابان بستر
وگر جز خاک کوی او شد من / کند افسر کنم دورش زگردن
سر خود را برم از سر کین / اگر غیر او فرود آید ببالین
وگر جز بر رخش چشمم شود باز / بدوزم در دمش چون دیده باز
وگر جز در میان او بپیچم / کمرسان دست خود را کم زپیچم
وگر جز روی او خواهم جبینی / مباد از نیکویی جان را نصیبی
وگر بندم بجز در زلف او دل / دلم بادا مقید در سلاسل
وگر کامی بود جز آن دهانم / مبادا روزی جان هیچ از آنم
وگر جز ابروش محراب جویم / بگرد از قبله برگرداد رویم
وگر جز سرو او باشد روانم / مبادا راست هرگز کار جانم
وگر جز خال او منظور خواهم / بدود غصه بادا روسیاهم
ورم جز خشش از مردم بود بار / تن از رنج سهر بادا بیمار
چو بشنید این همه تاکید و سوگند / بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد زپیش مهر فرخ / شد اندر خلوت ناهید مه رخ

حکایت

ستره‌دی ۲

نماید او ز اول صنعت خویش / ازان پس بنده کمتر ز درویش
اسد در تاخت گلگون سوی میدان / نمود آنکه بطرد و عکس جولان
بسی لعب غریب خوب بنمود / سلاح پهلوی را کار فرمود
بران شیر صف آرای دلاور / ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک بسیار بسیارش بستود / میان سروران جایش بیفزود
ازان پس مهر اسپ از جا برانگیخت / غبار از سینهٔ انهار برانگیخت
جهانید اسپ را چون تیر از شست / در اثنای دویدن بر زمین جست
تنگ با بارهٔ خود پاره راه / دوید و باز بر زین جست ناگاه
پس آنگاه آن سرافراز جوانمرد / بدستان نیزه را در پنجه آورد
بیاورند چندین حلقهٔ زر / دران میدان بیفکندند یکسر
سنانرا چون زجنبر طبل غازی / برون کرد آن مه از یک یک بتازی
بیاکندند از که یک غراره / فکندندش چو کوهی از کناره
بباد نیزه آن سردار از راه / ربود آن کوه را چون پر کاه
دگر آن سرو آزاده درون تاخت / روان آن نیزه را از کف بینداخت
دوانید اسپ را و دست بگشود / چو باد آن نیزه را از خاک بربود
بجان چون رمح پیش آن زبردست / سماک رامح از گردون کمر بست
ازان پس کرد بیرون از میان تیغ / چو برقی کو درفشان گردد از میغ
چو وقت صبحدم خورشید تابان / بتیغ و درقه بازی شد بمیدان
میان تنگ بزد تیغ آن هنرمند / بزخمی اسپ را نعل از سم افکند
زضرب تیغ نور چشم شاپور / هلالی شد زبدر منخسف دور
بسنگ گوز گران از کوه برنود / بدان که پاره لعبی چند بنمود
ازان پس خواند سهم آن سرافراز / گو تا بازوی سود انگشتری باز
نهادش خاتم بیرون در انگشت / که تا گیرد میان مرد و انگشت
یکی چرخ هلال آسا زقربان / برون آورد آن خورشید تابان
عقابی تیز پر با آن بپیوست / کشید آن چرخ و بگشود از سر دست

دوران ۲.

خدنگ از قید شست وارث جم / چو بیرون جست بیرون شد ز خا
بپای آن سوار دشت آورد / سه تیر از حلقهٔ خاتم برون کر
وزان پس قوس خود را آن پری زاد / بدست چو پری جنگ آزما دا
فرود آمد میان راحت در بست / روان مانند تیری از کمان جست
دوید آنگاه پیش شاه چون باد / رکابش را ببوسید و بایستا
سوارش کرد حالی شاه سرور / نثارش کرد بر سر لولو و ز
بگفتا هر که ما را دوست دارد / برین بحر هنر گوهر ببارد
بر آن سرو سهی چون ابر نیسان / شدند آن قوم در در و گهر افشا
زمینش گشت از زر و سیم و جواهر / چو سقف چرخ هشتم پر ز ا
کمانش پادشاه بلغار و کشمیر / زه او بر بستند و شد چاشنی گیر
حریفی دید سخت و آهنین پنجه / نکرده زورکش جز مهر بروی
از آن کاندر کف مهر او فتاده / بدستان کسی تن در نداده
ملک دادش بدست پهلوانان / دلیران سپاه و نوجوانان
بردندش یکایک دست برد / یلان کار و گردان زبردست
سرش با هیچ یک (ازان) در نیامد / کسی با وی ببازو بر نیامد
برو کردند قوت از که و مه / بجنبانید کس بر گوشه اش زه
ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست / ز تحسینها که کردند از چپ و را
برآمد رستخیز از جان مردم / سوی کوی خرد کردند ره گم
برای دیدن آن ماه تابان / شدند آن قوم از سر سو شتابا
فتادندی ز کثرت فوج بر فوج / چو بحری کو فتد از باد در موج
بسی از رنج صدمت جان سپردند / بسی زیر پی اسبان بمردند
نشسته منتظر بانو و ناهید / ز منظر ناظر رخسار خورشید
بیک ره رفته از ناهید آرام / شده آشفتهٔ زلف دلارام
چو شمعش آتش اندر جان گرفته / سرشک از سوز دل دامان گرفته
چو صبح از عشق مهرش بر تن چاک / فتاده سایه وار از مهر بر خاک

حکایت راز اول تا به آخر / بر آن سرو سمن بر کرد ظاهر
بکار خلخ و دلبند نوشاد / بوجهی سخت خرم گشت و بس شاد
بوجهی دیگر افزودش ملالت / که سوی صبر کردندش دلالت
شد از ناچار راضی بر صبوری / که بود آن کار دشوار از ضروری

حوالت

مطلع

حکیم پارسی گویان چنین گفت / در آن حالت که این در دری سفت
که چون شعبان پیل انداز صفدر / ملک شیرکش شیر دلاور
در آن صحرا شکاری آنچنان کرد / بزور و زهره کاری آنچنان کرد
بعالم کارهای او سمر گشت / برین تاریخ چون یکماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یکروز / مه خورشید رخ شمع شب افروز
درآمد حاجب و در خدمت استاد / ملک را حالی از حال آگهی داد
که می آید هم اکنون ای خداوند / رسول شه قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی / فرودآرش بقصری خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر / درآوردند در ایوان اخضر
برآمد شاه چون خورشید بر گاه / منور گشت گاه از طلعت شاه
بزیر عرش شه یک کرسی زر / نهادند از برای مهر سمن بر
ز روی روشن او گشت کرسی / چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون جم نشسته / امیران همچو خاتم حلقه بسته
بخاصان گفت تا ره بر گشادند / رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش و خدمت کرد شه را / ز رخ داد آب روی خاک ره را
وزان پس برد با مکتوب در پیش / یکایک تحفه کو داشت با خویش
ملک آن نامه با دستور خود داد / از او برداشت حالی مهر و بگشاد
چو بر خواندش ز اول تا باخر / ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
نبشته کای شه خورشید افسر / گرفته نور عدلت هفت کشور
چنین کردند بر ما روشن ای شاه / که برج شاه کیوان است یک ماه

بتر

که حسنش در دلفروزی تمامست
بخوبی خسرو و خورشیدش غلامست

بهاری غنچه‌سان مستور پرده
صبا هرگز گذر بروی نکرده

مه و خورشیدش از روزن ندیده
گلی آواز بلبل نا شنیده

چنان شمعی سزای مجلس ماست
از آنش می‌کنم از شاه درخواست

اگر گردد سرای ما منور
بدان خورشید باشد نیک درخور

ز لطف شه مرا هست این توقع
که یابم از چنین وصلت تمتع

ملک کیوان ازین معنی برآشفت
بتندی با رسول خان چنین گفت

که آن خواهش اگر زین پیش بودی
ازو فی الجمله چیزی رو نمودی

کنون باشد ازین تاریخ ماهی
که ما را نام نو کردم بشاهی

زنی را جز یکی شو کی توان داد
کجا شاید عروسی را دو داماد

چنان می‌دان که رفت این کار از دست
کز آید باز چون شد تیر از شست

ازین منزل اکنون رخت بربند
که باشد منتظر خان در سمرقند

یکایک تحفهایش باز پس داد
بخواری سوی خاقانش فرستاد

چو شد خلوت بر سرهنگ دستور
بگفت ای خاک پایت افسر هور

چه دیدی مصلحت زین کار کردن
عزیزان را بدین‌سان خوار کردن

ترا خان هست شاهی کینه‌گستر
زیادت باشد از ما ملک و لشکر

بترس از آن کس که باد آتش انگیز
بخواهد کرد نار قهر او تیز

اگر جنبد بخشم او ناگه از جای
که دارد پیش دست قهر او پای

بخر وی از سلاطین بهر پیوند
که باشد با تو لایق ای خداوند

جوابش داد کاکنون بودنی بود
پشیمانی ندارد هیچ گون سود

کنون معلوم کن ای شهره دستور
که هست این نوجوان چشم مرا نور

اگر دختر ز من خواهند صد کی
نخواهد بود دامادم بجز وی

مرا او چون ولی عهدست و فرزند
بجز با وی نخواهم کرد پیوند

کسی را شمع تا در خانه باید
بمسجد هیچ گون بردن نشاید

چو کرد از شاه دستور این سخن گوش
بناچار از جوابش گشت خاموش

چنین

چنین گفت آن سخن‌گوی دهقان
ز حال خسرو و خوارزم و خاقان

که چون آمد بسوی خان رسولش
نکرده تحفها کیوان قبولش

ز جرش همچو سگ از در برانده
بخواری دست رد بر روی فشانده

چو خاقان آن شراب تلخ نوشید
ز خشمش خون دل در رگ بجوشید

امیران را همان ساعت بفرمود
که جمع آرند لشکر تا کنون زود

همان دم خیمه زد از شهر بیرون
ز کین شاه کیوان دل پر از خون

سپاهی جمع شد بروی که ز انبوه
بنالید از صدا در زیر آن کوه

یکی لشکر سراپا غرق جوشن
شده در موج چون دریای آهن

چو چشم دلبران ترکان خونریز
بقصد خون مردم تیغ کین تیز

چو دیگ از آتش پیکار جوشان
ز باد کینه چون دریا خروشان

چو گردون زیر بار کوه پولاد
زدی گاو زمین پیوسته فریاد

خبر بردند پیش شاه کیوان
که با لشکر رسید اینک قراخان

سپاهی گران آورده با خویش
ز ریگ دشت و انجم سپاهش بیش

چو محشر کوه و صحرا از سپاهیست
چو شب آفاق عالم پر سیاهیست

جواب سویت این آشفته سیلاب
بران در دفع آن چون باد شتاب

بپولادت بباید پیش او بست
وگر نه شستن از جان و جهان دست

چو صیت لشکرش افتاد در گوش
شدش سوی هزیمت لشکر هوش

چو زلف دلبران آشفته سر گشت
دماغش خیره گشت و عقل برگشت

چو خود را همسر دشمن نمی‌دید
ز دست خصم تا بر جا بترسید

وزیرش گفت با تو گفتم ای شاه
نکردی گوش پند این نکوخواه

کنون راهی نبینم جز گریزت
چو سودی نیست با دشمن ستیزت

خبر بردند از آن حالت بمهر
بیامد گشته از کین پر ز چین چهر

هراسان یافت کیوان را در ایوان
چو در ایوان ماه و مهر کیوان

ز روی سرزنش گفتش که ای شاه
چرا افتادت که گشتت چهره چون کاه

تو اینجا بر سریر ملک بنشین ... ز خیل خویش با پنجه مرد گزین
بنه ده باز عکس تیغ رخشان ... ترا سازم جهان را بر قراخان
کوشش نادم بیشت علی بگردن ... بر مردان فردم کمتر از زن
محقق بود پیش شاه کان کار ... نباشد پیش ان آزاده دشوار
حمیت را ز غیرت کار فرمود ... بطرف رود جیحون خیمه بر زود

[illegible]

بجوشیدند از هر سو سواران ... دلیران نبرد و نامداران
سپاه بی عدد بیرون نشستند ... برای کین میان چون مور بستند
دلیرانی همه چون نیزه سردار ... کمرها بسته بهر رزم و پیکار
یکایک چون تبر پولاد جسم ... بخون ریزی همه چون تیغ بیحس
همه چون گرز دشمن کوب و سرور ... همه چون تیر خصم انداز و سرور
زره سان پشت یکدیگر بپیکار ... نهاده رو بدشمن گه سپروار
ببازو وقت کوشش چون کمان سخت ... بگاه رزم چون کوپال یک لخت
چو زوبین سر بسر در قصد خون تیز ... کمند آسا یکایک گردن آویز
همه سردار و امن دل چو مغفر ... همه رویین تن و رزمی چو بکتر
بهنگام وغا در نعره چون نای ... چو رایت سرفراز و پای برجای
ازین سر لشکری چرا انبوه ... بسرعت همچو برق و حزم چون کوه
گرفتند اندران جرم زمین جای ... چو گردون خیمها کردند برپای
شه و لشکر سه روز آنجا بماندند ... چهارم روز ازان صحرا براندند
شدند ار کینه دشمن را بژوه ... جهان گشت از غبار و گرد تیره
پس از یک هفته گرد خصم دیده ... دو بحر بیکران در هم رسیدند
زدند آن صفدران بر دشت خرگاه ... بیاسودند آن شب تا سحرگاه
سحر چون مهر خود را یک سواره ... بزد با تیغ بر جنگ ستاره
سوار بی شمار و چند زر انجم ... شدند از پیش تیغش گم بیکدم
سپاه از هر دو جانب بر نشستند ... خروش و نعره بر افلاک بستند

قراخان لشکر خود را بیاراست ... مرتب کرد قلب و کرد چپ راست
وزین سو شاه کیوان جانب آراست ... بهر کینه جوی صفدر آراست
بطرف دست چپ استاد مهران ... که بود آن کرد خویش شاه کیوان
سپاه شاه کیوان اندکی بود ... که از دشمن ده و زیشان یکی بود
برآمد غلغل کوس و نفیره ... فلک را چشم انجم گشت خیره
نفیر بهمن عاج و دمهای ... زمین و چرخ را برکنده دل از جای
رخ و چشم فلک پوشیده از گرد ... دل و صدر زمین جوشیده از درد
بر حزم یلان بکوه گران سنگ ... همی رفتی بگرد اندر صف جنگ
زمین از نعل گرگونها زره ور ... هوا از تیغها پوشیده بکتر
ز انبوه دلیران زره پوش ... زمین مانند بحر از باد در جوش
برآمد میغی از گرد سواران ... که بود از تیغ و تیرش برق باران
اسد از بیم گرز گاو پیکر ... بجسته گربه سان بیرون ز چنبر
یلان با تیغهای آب داده ... کمر دربسته چون کوه ایستاده
ز رایتها سوای عرصه کین ... بشکل بیشه پر شیر و تنین
بد طوبی کمان ابرو گشاده ... سهام خویش را از دست داده
غریو جنگ جویان رفته از میغ ... روان سیلاب خون از چشمه تیغ
هوا از تیرها همچون نیستان ... زمین از خون سرداران می‌ستان
بسوی صفدران سر فتاده ... علم گیسوی پرچم را گشاده
خدنگ چار پر بر دیده می‌جست ... سنانها مار دندان مهره می‌سفت
سرافرازان عنان را تاب داده ... بخون نوک سنانها راتب داده
دران ظلمات خضر تیغ مردان ... شده ز آب حیات خلق ریان
بکشتی هیچ حلق تشنگان تر ... دران صحرا بغیر از آب خنجر
ز بس انبوه گردان جهانگیر ... همی گردی بزور آمد شدن تیر
کمان جائی که در نزع اوفتاده ... اجل تیر کمین بر جان گشاده
دمادم کرده در گلزار پیکار ... ز خون اجرای جعفر زیر طیار

بسر گشتی دران بازار عامل   همی زد خویشتن را بر معامل
برای نست کین سرسپهبد   عدو را خشت بر قالب همی زد
سنان کعبی زبان از بند گشاد   دلیران را بپیام مرگ می داد
زدست نامداران زبردست   همی لرزید رمح و تیر می جست
سنان سرفراز و گرز سرور   بطعن و سرزنش با طلب و مغفر
زینبوع شرایین رود جیحون   جو جوی جدول تقویم پر خون
زدست انداز مردان قوس محکم   بقطع متصل گردان تیغ بردم
شده از جشمهای تیغ مرسوی   روان بر روی دشت رزم جوی
دم شمشیر خندان سر فشانده   که غیر از نیزه سرداری نمانده
دران ظلمت بسوی جان لشکر   جراغ رمح اجل را گشته رهبر
بلارک از تنک ای فشرده   سرانرا همجو باد از پیش برده
زتیر جاربر و ز گرز ششپر   سپرها جون زره مغفر جو بکتر
سنان جون فکر در دل گشته جاگیر   نشسته همجو سرمه در بصر تیر
دلیران را کمند تاب داده   جو زلف یار در گردن فتاده
شده اغشته اسبان را جون نعل   سم الماس گون شان گشته جون لعل
شلاع برکاشه سر صحن میدان   ران خوان دیده گرد آن سپهی ازجا
بنزدیک صف خود شاهزاده   بسان کوهی از آهن ستاده
بزیر ران یکی یکران سرکش   بگاه کر و فر جون آب و آتش
بر سیمین او از زیر خفتان   جو گوهر از رخ پولاد رخشان
بکف تیغ و سپر جون سوسن و گل   کمندی در عضد جون زلف سنبل
زگردان قراخان پارس جون کرکس   درآمد تیز و در کف درق و شمشیر
شتابان با خروش و جوش جون سیل   روان در ریخت بر شهزاده با خیل
ازان گردان با نیروی جالاکی   بیفکندند مردی جند بر خاک
اسد از پارس جون دیدان دلیری   نمود او با یلکان جنگ شیری
در آمد همجو شیر شرزه در پارس   بجنگ رزم و شیر بیشه فارس

برآورد آن یمانی تیغ جون برق   جنان زد پارس را بر مغفر و فرق
که تا طلقش سر و مغفر بیک ضرب   دو نیمه کرد سردار صف حرب
جو خورد آن ضرب را بر سر نکون شد   بخاک افتاد غرق بحر خون شد
بقصد پارس جون کرد وی برآشفت   زجنگال اسپد تا گور شد جفت
یقینش جون یوز با ضیغم ستیزد   بجنگ خویش خون خویش ریزد
جو خیل پارس آن ضربت بدیدند   جو گرگ از پیش شیر نر رمیدند
جو از حال بسر ناگاه یلدوز   شد آگه گشت بر خشمش سیه روز
بزد بر قلب مهران همجو آتش   یلان را راست کرد از خاک مفرش
ازو ناجار مهران روی بر تافت   جو پیش زخم دستش تا نمی داشت
شکست افتاد بر دست جب شاه   جو گشت ارکسر مهران مهر آگاه
کشیده تیغ مهر عالم افروز   بزد خود را روان بر قلب یلدوز
جو شد نزدیک یلدوزان دلاور   بزد تیغی بران برگشته اختر
بزخمی جسر و شیرین شمایل   ربود از تن سر و دستش حمایل
بخاک افتاد از یکران جو میلی   که افتد بر زمین از پشت پیلی
ملک کفتا که جون با مهر یلدوز   شود نزدیک افتد در تف و سوز
جو طالع گشت مهر یک سواره   بر تیغش نجات استند ستاره
جو روز دولت یلدوز بر گشت   جو گردون لشکرش زیر و زبر گشت
ملک حالی حساب فتح برخواند   بسوی آن سپاه بی عدد راند
بضرب تیغشان تضعیف می کرد   شمار حمله را تضعیف می کرد
صحیحی زان میان جمع نگذاشت   که بهر گشته بر روی گرز بگماشت
کسی کامد از آن جمعش مقابل   زضربش گشت با موتی معادل
کهی می کردشان از ضرب قسمت   کهی می دادشان با خاک نسبت
کسی در پیش آن قسام مطلق   نیارستی شدن از ترس منطق
که جون صدر آن همه یکسر در آن حال   شدند از سهم تیغ او کر و لال
ملک بر سنجق مهر عدو کاه   همی خواند آیت نصر من الله

چو شاه خیل ترکان دید از دور
که گشتش رایت منصور مقهور

ز رزمش پر عزیمت چرخ شد عزم
چو ظاهر گشت فتح شاه خوارزم

ز پیش مهر جنگی روی برتافت
چو خود را مرد دست او نمی یافت

همی جست او چو باد و مهر در پی
ز گرد راه چون شد تنگ در وی

بزد چنگ از قبایش در گریبان
فکند از صدر زینش خوار و آسان

روان اعلام بختش منصرف شد
ز راه استقامت منحرف شد

بچنگال اسد حالیش بسپرد
اسد برگشت و از خیلش بدر برد

چو لشکر دید خاقان را گرفتار
برآوردند انگشتان بزنهار

ز پشت اسب بر خاک اوفتادند
امان خواهان سرش در پا نهادند

ملک از لطف یکسر را امان داد
بسوی تنکه خودشان فرستاد

وزان پس با فتوح و نصر همراه
چو دولت کرد سر در خرگه شاه

ملک کیوان گرفتش تنگ در بر
ببوسیدش دو چشم و عارض و سر

بدامنها گهر بر سر فشاندش
گرفتش دست و در پهلو نشاندش

فرستادند نصرت نامه رزم
همان دم با بشیری سوی خوارزم

ملک فرمود تا خان را بیارند
ز خونش بر زمین گلنار کارند

بیاوردندش از در زار و خسته
بزنجیر مذلت پای بسته

چو مهرش دید جست از جای برخاست
شفیعش گشت و خونش کرد درخواست

بشرط آنکه خاقان هر سر سال
فرستد بهر کیوان مبلغی مال

بدادندش بدان میثاق سوگند
وزان پس تا بی بگشادندش از بند

برون آورد مهرش از بر شاه
ببردش با امیران سوی خرگاه

همان ساعت بترتیبت ز حد بیش
روان کردش بسوی کشور خویش

مدام از دست نیکان نیکی آید
بجز شیرینی از شکر نزاید

بدی هرگز کجا بیند نکوکار
درخت نخل حنظل کی دهد بار

چو نیکی می کنی نیک آیدت پیش
بکن تا می توانی نیک با خویش

ز عطار این سخن بشنو بیاری
مکن با دشمنان جز نیک کاری

چو بیرون رفت مهر از خرگه شاه
ملک فی الحال خلوت کرد خرگاه

وزیر خویش را در اندرون خواند
ز مهر صف شکن با وی سخن راند

بگفتش چون سخن گفتی که خاقان
برفعت هست بالاتر ز کیوان

بدیدی مهر را در روز ناورد
که تنها با وی و خیلش چها کرد

وزیرش گفت کاکنون قصه او
گذشتست از حد وصف سخن گو

بخاموشی و حیرانی درین کار
همی باید نظر کرد ای جهاندار

ملک گفتا همی خواهم که امید
کند زین پس قران با جرم خورشید

ز پیش خویشتن آن سان که دانی
بگوشش در کشی این گوهر نهانی

کنون این کار را ای چاره پرداز
باستادی و دانایی چنان ساز

که چون آیم درون شهر خوارزم
دهم ساز از برای سور او بزم

برون آمد ز پیش شاه دستور
درآمد پیش مهر و باغ شاپور

نهان با مطلع دیوان آداب
بخواند از پیش خود فصلی در آن باب

چو گشت آگاه از فصل و خطابش
مرتب کرد در ساعت جوابش

بعینه آن جواب داده ز اول
اعادت کرد مشروح و مفصل

وزیر آمد ملک را کرد اعلام
بغایت زان جوابش تلخ شد کام

ز تعجیلش چو بهبودی نبود
صبوری ضروری کار فرمود

سه روز آنجا شه منصور بغنود
که تا از خستگی لشکر بیاسود

صورت روز چهارم

چهارم روز چون خورشید انور
علم زد بر فراز طاق اخضر

روان شد شاه از آنجا سوی خوارزم
مظفر گشته بر بدخواه در رزم

ملک را بود باغی بر در شهر
ندیده مثل و شبهش دیده دهر

بهشت از رشک آبش گشته گریان
ارم از شرم صحنش گشته پنهان

ز جوشش سبزه کوثر سنگ بر دل
ز سروش گشته طوبی پای در گل

تصورش را که بودی روح دربان
فرستادی ز جنت حور رضوان

صنعت

بهر سو سرو رعنا قد خود روی — کشیده پای عشرت بر لب جوی

ریاض او سنایی را حدیقه — چو فردوسی ریاضی بالحقیقه

فضای دلکشایش جان فزوده — هوای جان فزایش دل گشوده

ز حوضش که دادی مرده را جان — بسر می‌گشت بر خاک آب حیوان

درختان چون بتان قد بر کشیده — ز یکدیگر بخوبی سر کشیده

ز رشک چشمهای روشن او — همی گشت آب غم در چشم آهو

ز خاکش رفته آب روحیان را — ز بادش راحت افزوده جان را

چو کوی دوست بس دلبند جایی — چو روی یار صحن دلربایی

بیکند ان زمان از یاری بخت — بطرف جوی بزم عیش را رخت

حریم باغ را داد از قدم بهر — فرستاد و حرم را خواند از شهر

بهاران بود بر عمر زمستان — شده رشک بهشت عدن بستان

عروس گلستان مهر نهفت کرده — نموده حسن خویش از نهفت پرده

درختان را سواد در سر فتاده — شکوفه برگ خود بر باد داده

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی — چو خط گرد لب ترکان گلروی

بطرف گلستان از ژاله لاله — پر از می کرده یاقوتی پیاله

صبوحی کرده جامی چند در سر — ازان رو سرگران از خواب عبهر

چنار آراسته خود را بصد دست — ز جام لاله نرگس گشته سرمست

چمن را سر بسر ز اشجار و ازهار — ز آب جوی ابر اجرا و ادرار

برای آل گل در پیش جعفر — چمن را کرده بستان بان مسخر

کشیده غنچه دلدار در بر — ز لالای سبز و آل الیاق و اجر

ز لاله کوه را بر جای خارا — قبا و ترک والا بیالا

ز صد برگ از گل نسرین گلستان — گرفته آب و رنگ از لاله بستان

ز خار تیز دندان دل آزار — گل ضحاک را بر دوشها مار

شبانان لاله با تاج فریدون — ز کوه آورده لشکر سوی هامون

همی داد ابر آب خنجر بید — سپر بگرفته پیش تیغ خورشید

بوقت صبحدم کلبانگ بلبل — فکنده در چمن فریاد و غلغل

نسیم عنبر آمیز بهاری — چو زلف دلبران در مشک باری

دمی برقع ز روی گل گشاده — زمانی زلف سنبل تاب داده

ریاحین بر کنار جوی رسته — بآب ژاله دست و روی شسته

بنفشه عاشق آسا بر لب جو — نشسته سوگوار و سر بزانو

ز دوران مشک بید اندر تنعم — زده بر جامها بر طاس و قاقم

خطایی گربهٔ خوش شکل رنگین — جگر خون از زبادش نافهٔ چین

بر زحل بر زمرد گشته مسطور — مفرح نامهٔ منظوم منثور

فروزان از فراز شاخ نسرین — چو بر گردون ز شاخ نور پروین

گل شوخ دورو چون جامی از زر — لبالب از شراب ناب احمر

میان نوجوانان ریاحین — سواره طفل گل بر آب چوبین

گل زرد از میان برگ اخضر — درفشان چون ز گردون مهر انور

چو روی عاشق و رخسار دلدار — شکسته در چمن خیری و گلنار

بنوی بر کنار سفرهٔ گل — مرغان را صلا در داده بلبل

ز مهر مهر نیلوفر شده غرق — بسان مشتری در اشک تا فرق

محقق بر لب جوی خط ریحان — همی دادی نشان از خط جانان

باواز حزین چون بلبل مست — چنار و سرو کوبان دست بر دست

ز شاخ سرو مرغان خوش آواز — نواها کرده در نوروز بر ساز

عنادل خوانده بر گلبن بنغمه — سحر خافظ الی آثار رحمه

نیاز قمری و الحان بلبل — صدا پیچیده اندر گنبد گل

چو داده صبحدم گل را صبا دم — شده سرخ و عرق کرده ز شبنم

صبا را سر بسجده سرو و صنوبر — کشیده همچو جان خویش در بر

فروزان گشته از خار آتش گل — فتاده سوز او در جان بلبل

ز لعبت جستی باد جهنده — دمادم مست گشته گل ز خنده

چمن بر دار گشته باد عطار — جهان جنس اشیا را خریدار

برای مقدم گل نرگس تر / طبقهای نثار آورده پر زر
چمن را تا ز ریحان خط دمیده / بافسون روح را در خط کشیده
دران موسم فرح بخشنده ازهار / چو خود گر جار فصل از نظم عصار

[illegible]

ملک با مهر گفت ای سرو گلزار / دمی باید کنون داد اب گلزار
چو شبنم بر سر برگ گل نشستند / چو گل با می پرستی عهد بستند
چو گل بر سبزه رخت عیش بردند / چو سبزه بر لب جو پا فشردند
بطرف جوی راح ارغوانی / بنوشیدند بر ساز غوانی
بت ساقی چو سروی ایستاده / بکف چون لاله و گل جام باده
شده چشم و چراغ بزم مجلس / ز جام لاله گون سرخوش چو نرگس
چو شبنم بر گل ار نوشیدی می / نشسته بر رخ گلگون او خوی
چو نرگس تاج زرین کج نهاده / دو چشم شیرگیرش مست باده
کلابش بر عذار چون گل از ریل / ز سنبل حلقها دو سنبده بر گل
شدی دل پیش لعلش غنچه را تنگ / چو گل رخ را بخون دل همی شست
چو گل با شاه گیوان روی در روی / نشسته جام بر کف بر لب جوی
ز نرگس پیش بر یک دسته دسته / عنارا همچو نرگس دسته بسته
گلفشانی همی کردند چون باد / همی دادند دور عیش را داد
شکوفه سیمشان افشانده بر سر / بدامان ریخته گل بیشمار زر
همی امد ز شوق باده ناب / شقایق را ز شب نم در دهان آب
چو مطرب تیز کرده قمری آهنگ / ز زر و شاخ سرو و نارون چنگ
دمی شهرود نالان با چغانه / زمانی رود با خود در ترانه
ز ران حالت صنوبر وجد رانده / چنار از شوق دستی بر فشانده
لذان گرمی که شد در جرح خورشید / گرفته آتش دل جان ناهید
چو شد در پرده این گلگونه زرد / ز مردم غنچه سان خود را نهان کرد
عیان شد از سپهر از هار اختر / چو نسرین و سمن بر سطح اخضر

ز بستان روی در ایوان نهادند / چو گل رشنند دیبا فتادند
دگر ره تازه بزمی ساز کردند / سرود و عیش را آغاز کردند
چو نرگس باز خو کردند با جام / رخ از آب قدح کردند گل فام
میان بزم چون گل دسته مهر / ز آب همچو آتش لاله گون چهر
نهان ناهید با آن سرو سیمبر / نظر بازی همی کردی چو عبهر
بکار گل عذار و سرو سرکش / چو شد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست بر پای آن پریزاد / جمان از قدش چون عرعر آزاد
برون امد ز پیش شاه سرمست / گرفته چو سر آن گل دسته را دست
همی شد چون صبا افتان و خیزان / ز سنبل نافه تاتار ریزان
همی گشت اندران بستان نهان / کشان بر سبزه چون گلبرگ دامان
دران شب برد خواب از لشکری / شبیخون بر سواد نرگس وی
به پیش پای سروی بر لب آب / روانی سر نهاد و رفت در خواب
هوا ناگه ناهید اندر او بخت / چو گلبرگش ز جای خود در انگیخت
چو سروی آن گل اندام سمین بر / برون امد هوا افتاده در سر
سهی سروش بطرف جو چمان شد / ز لطفش آب در بستان روان شد
پری بادایه مانند گل و خار / شکفته روی می زد طوف گلزار
چو باد صبحگاهی گشته پویان / گل خود در میان باغ جویان
ز ناگه بر لب ان جو رسیدند / گلی را بر فراش سبزه دیدند
گلش در سایه سنبل شکفته / دو نرگس مست و در گلزار خفته
خطی بر مشک بر سوسن کشیده / بنفشه بر گل و نسرین دمیده
نشسته شبنمش بر برگ لاله / فتاده بر گل سوریش ژاله
دمی برگ گلش در تاب رفته / ز مستی نرگسش در خواب رفته
خیال لعل ان مه دید در خواب / از ان ذوقش دو نرگس در شکرخواب
چو دید آن فتنه را در خواب ناهید / فتادش سرو قد در لرزه چون بید
[illegible]ش چون گل قبای صابری چاک / بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک

اوراق

ز سودا گشت بجان همچو سنبل / ز درد عشق شد نالان چو بلبل
بگیتا در جهان از شیخ و از شاخ / چنین صورت کسی ندست در خواب
جو خو سر دید مهری در شب تار / ملک را خواست کرد از خواب بیدار
که یعنی سر که دولت یار خواهد / ز گردون بخت را بیدار خواهد
جو خورشید درفشان رو نماید / بچشمش خواب چندان در نیاید
نهاد آن سیم بر بر لعل در نوش / ز نتره شوشه یعنی که خاموش
مشوران بر بکارم خواب شیرین / مکن کام مرادم تلخ چندین
بیامد نرم نرمک سوی خفته / بدید آن عارض چون گل شکفته
سرش بر ران گرفت از مهربانی / ولی او بیخبر زان عیش رانی
خرد بگشود در ساعت زبان را / که این گردن بنشد آن گردنان را
همی کردی نظر در حسن رویش / همی گشتی پریشان همچو مویش
ز نرگس بر گلستان چشمه راندی / ز جزع ناتوان لولو فشاندی

ز نرگس بس که زد بر گل گلابش / در آمد نرگس سرخوش ز خوابش
در آن مهتاب دید او آفتابی / که بود از عکس رویش ماهتابی
ز تاب آن جمال عالم افروز / شده آن شب بسی خرم تر از روز
چو مه در قرطهٔ یک لوی والا / چو خور بر مسند دیبای خضرا
ز رویش پیکر خورشید در تاب / ز لعلش گوهر یاقوت نایاب
جو وامق بر رخ آن مهر عذرا / خرد را در مشبدر نرد سودا
بر رویش گل خود روی خاری / ز دیجورش شب دیجور تاری
رخش بود آفتابی سر بسر نور / بنور ذاتی از هر دیده مستور
دل بیمار مشتاقان شیدا / برده نرگس نرگس بیضا
ز چین زلف عنبر پاش هر تار / بقیمت خونبهای مشک تاتار
شکنج زلف بر گردن فتاده / خرد را بند بر گردن نهاده
ز گیسویش که عنبر را همی گشت / فتاده مشک او در فردوس پشت
خم زلفش حریم شب نشینان / قدش بخت بلند راستینان

عذارش قبلهٔ آتش پرستان / دهانش آرزوی تنگدستان
بنا گوشش که بردی عقل از هوش / گهر را کرده دایم حلقه در گوش
دو چشم شوخ او ترکان سرخوش / دو ابرو بر مه تابان کمان کش
لب جان بخش او سرمایهٔ لطف / بلند از سرو قدش پایهٔ لطف
ز خور چون ذره پیدا دهانش / میان مو بیا موی میانش
میان با موی او در خلوت راز / نهان خویش گفته مو بمو باز
رخش روح مصور در طراوت / لبش عمر مجسم در حلاوت
ز لطف آب و صفوت ساق آن حور / درفشان همچو ساق عرش از نور
پری از نازکی چون برگ نسرین / سرینی از صفا چون کوه سیمین
جو مهر از خواب مستی دیده بگشاد / بدید آن ماه را برداشت فریاد
سر از ران بر گرفتش جست برجست / سرش در پا نهاد و بوسه بر دست
چنان شد بر رخش حیران و مدهوش / که کرد از بیخودی خود را فراموش
شراب شوق چون در وی اثر کرد / بیکدم از جهانش بیخبر کرد
چو سروش رفت پای از عشق در گل / چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می طپیدی / سراسر بال در خون می کشیدی
ز ناگه یافت آن حالت تبدل / که بر بلبل بصد دل فتنه شد گل
ز رنگ آمیزی بازار سودا / چو شد یوسف خریدار زلیخا
از آن سوداگری دانست ناسید / که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با آنک بود از عشق او زار / بصنعت شیوه را بگشود از بار
قماش عشوه را از تنگ بگشاد / بروان جنس را بر عرض می داد
عبارت را بگو سر داد پر چین / اشارت را ز شکر کرد شیرین
که عشقش گای غریب کشور ما / مشرف کردهٔ بوم و بر ما
ز رویت بقعهٔ ما شد منور / ز بویت مجلس ما شد معطر
ز وصلت مایهٔ شادیست ما را / ز سر وقت بی حد ارادیست ما را
گدای از عزیزی افسر ما / که جونی باری از درد سر ما

برای ما بسی زحمت کشیدی / ز بهر راحت ما رنج دیدی
ز الطاف عمیمت شرمساریم / زبان شکر احسانت نداریم
ولی هر کس که در نیکی شتابد / جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چونکه نیکو کار گردد / ز حاصل نیک برخوردار گردد
بجا شی و عیج و نکته با مهر / سخن بر کار می کرد از جواهر
ملک در سر لفظش بمانده مدهوش / ز بی خویشی گشاده چون صدف گوش
گشاده ان دم جهان حیرت بود / که نطقش را مجال دم فرو بست
فسون عشق بین تا چون بیکدم / فصیحی انجنان را ساخت ابکم
بدم در کار خویشش گرم می کرد / زیاکه بر سر آمد صبح دم سرد
جو صبح پرده در را ماه نو دید / دران حالت ز رسوایی بترسید
بنا جاران به گلرخ رخ جابت / جو خورشید درخشان در سر اب
جو رفت از پیش مهران ما جالاک / فتاد از مهر رویش مهر بر خاک
جو صبح از مهر آن مه با دم سرد / گریبان را دمادم جاک می کرد
جو شد با دایه سوی خانه نا امید / سراپا محترق از قرب خورشید
بگفتش دایه کی فرخنده بانو / جو شد شیر شکاری صید اهو
کنون در کار خود جون باد بشتاب / که خود امد بپای خویشتن اب
جو بر پایش نهادی بند تمکین / تمکن بر سریر صبر بنشین
جوابش داد آن حور پری رو / که دل باید برای صبر و دل کو
دل از اول بشد ای دایه بنمای / ازان بس تا توانی صبر فرمای

سوال کردن گلریز دو حال مهر

حدیث ارای با فضل و درایت / جنین اراست رخسار حکایت
که جون کیوان ز کار رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت
در انجا هفته داد طرب داد / بهشتم راند سوی شهر دلشاد
سراسر شهر را بستند اذین / جو گردون گشت زمین از انواع تزیین
معارف با نثار گوهر و زر / شدندش پیش باز از شهر یکسر

بره مریخ پیش شاه کیوان / حمل را می کشید از بهر قربان
بیامد زهره در کف ساز قانون / ببسته گاو را جو پشت گردون
بشهر امد مظفر شاه کیوان / جو دولت شد ز گرد ره در ایوان
وزین سو مهر شد در خانه خویش / ز تیر غمزه نا امید دل ریش
تحیر در مزاجش کار کرده / دلش را درد عشق افگار کرده
زبس جو مشتری بود اندر اتش / فزودش زین سوال اتش بر اتش
نه از امیدش امکان بریدن / نه سوی مشتری بال پریدن
سوالی گفتش جو فرصت می دهد دست / نشاید برد رخ اقبال در بست
جو اسان می شود مطلوب حاصل / جرا باید نهادن بار بر دل
وفا گفتش که با یاران هم درد / نشاید بی وفایی ای جوانمرد
جو یارت بار رنج و بی نوایست / تو در راحت نشان بی وفایست
سوالی گفتش که جون از خوردن غم / نخواهد گشت رنج دیگری کم
جه سود است این غم بیهوده خوردن / بباطل ترک کام خویش کردن
وفا گفتش که انانی که مردند / برای یار ترک کام کردند
بهر حال ای سپهر نام جویی / وفاداری بهست از کام جویی
سوالی گفتش که جون آن یار جانی / جز از بهرت نخواهد زندگانی
ترا گر کام جون دل در براید / ز جان این خسته دل را خوش براید
وفا گفتش جو دوران وفا نیست / مراد کام را در وی بقا نیست
وفاداری و نام جاودانی / ترا بهتر بود از کام فانی
جو یاری بود با طبعش وفا را / بزد بر سینه دست لا سوا را
بدل گفت از سر موئی بگردم / ز پیمان وفاداری نه مردم
وفاداری نمود و صبر می کرد / ز دست هجر جام غصه می خورد
غریبی و غم عشق و غم یار / فگندند این سه از کارش بیکبار
ز تاب دل نگار مجلس افروز / همه شب شمع سان می بود در سوز
شد از فریاد و زاری انجنان زار / که شد گلزار رویش زعفران وار

بکلی کرد دوری از خور و خواب / نماندش هیچ در تن طاقت و تاب
سپاه غصه شد بر جان او چیر / ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر
بچشمش گشت روز عمر تاریک / بغرب آفتابش گشت نزدیک
چو بخت اهل دولت شب نخفتی / بمژگان دانهای اشک سفتی

مناجات ملک با خداوند

شبی چون گشت مستولی بر او درد / بزاری روی سوی آسمان کرد
بگفت ای یار مسکینان بی‌کس / درین افتادگی فریاد من رس
غریب و عاشق و زار و جوانم / رهی جز بر در لطفت ندانم
خداوندا بحق عقل اول / که از وی آفرینش شد مکمل
بآه نالهٔ دلسوز آدم / ز شوق جنت و هجران همدم
بحق آب روی نوحهٔ نوح / بخاک مشک‌سای منزل روح
بسوز جان ابراهیم آزر / که از عشق تو زد خود را بآذر
بتسلیم ذبیح از بهر قربان / بذکر یونس اندر حبس حرمان
بمنع یوسف و میل زلیخا / بهیبت موسی و صنع صفورا
بدان دردی که در تن یافت ایوب / بدان حزنی که در دل داشت یعقوب
بخون طاهر یحیی معصوم / بحکم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق / بشور طالبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مهجور / بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان علم بی‌زبانی / بکم‌نامان کوه بی‌نشانی
بافلاس جگرسوز مغیلان / بتیر آه دلدوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار / بتاب زحمت جانهای افگار
بافغان درون نی‌کنایان / بفریاد دل فریادخواهان
باخر دم درین بنیان رحلت / باول شب درآن زندان وحشت
بعجز شیرمردان در کف گور / بکسر زنده‌پیلان در دم مور
باب دیدهٔ ایتام بی‌خویش / بتاب سینهٔ مدیون درویش

بخواهش

بخواهش مشتری از جای برخاست / عبارت را بمدح شه بیاراست
بگفت ای خسرو گردون غلامت / مزین خطبهٔ شاهی بنامت
بشکر آنکه روی مهر دیدم / برین درگاه چرخ‌آسا رسیدم
ببخشیدم گناهش را سراپای / تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم وی تعجب کرد کیوان / ز حیرت گفت با اعیان و ارکان
که ایزد تا جهان را آفریدست / چنین قوم مبارک کس ندیدست
ز سر تا پا همه مهر و وفایند / ز پا تا سر همه حلم و حیایند
ز خوی زشت جز زشتی چه زاید / ز طبع نیک جز نیکی چه آید
ستم بینید از آن نااهل غدار / کرم بینید ازین پاک‌اصل دلدار
ز پایش مشتری زنجیر بگشاد / بسوی مسکن خویشش فرستاد
چو رست از بند کیوان پای بهرام / گرفت از غصه آتش فی‌الحال آرام
فرو بست از تکلم سفتهٔ دم / پس از یک هفته شد سوی جهنم
بآخر گشت اسیر گور بهرام / ز فعل زشت خود آن نحس بدنام
یقین آن کس که او بد زیست بد مرد / ز خوب و زشت هرچه کرد آن برد
مکن قطعا بدی ای مرد بخرد / که بد بیند جزا هر کو کند بد
نکویی برندارد مرد بدکار / تو نیکوکار باش و نیک‌کردار
مبادا هیچ صحبت با بدانت / که گم گردد یقین نیکی بدانت
اگر پیوسته با نیکان نشینی / بدی اصلا بچشم خود نبینی

عروس لفظ را مشاطهٔ فکر / چنین آراست رخ ز آرایش بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل / ز وصلش آن سعادت گشت حاصل
پس از دوری غربی در وبالش / شرف بنمود رخ زان اتصالش
از آن تحویل دولت گشت یارش / وز آن سیر استقامت یافت کارش
شده ایمن ز کید و شر بهرام / زده بر آسمان با مهر اعلام
زمین اخترش مسعود طالع / عدو را اختر منحوس راجع

بران حالت چو روزی ده برآمد ملک را شور وصلت در سر آمد
وزیر کاردان را در حرم خواند بخلوت پیش صدر خویش بنشاند
نخستین گفت ای دستور عاقل بگفتم کش جوان راد کامل
بدین فضل و ادب فرزند شاهست فروغ افسر صاحب کلاهست
کنون با ما سعادت گشت دمساز که با مه شد مقارن مشتری باز
همی خواهم که اکنون مهر ناهید کند تحویل در ایوان خورشید
چو کاری را شرایط مجتمع شد موانع از جوانب مرتفع شد
همان دم حل عقدش رو نماید که تا حالی با بشانی برآید
چو مانع نیست گشت و شرط موجود یقینش می‌دان که حاصل گشت مقصود
همین ساعت بسوی مهر بخرام رسان این کار را با وی بانجام
چو بشنید این سخن دستور پرداز بیاید پیش مهر ماه پیکر
حدیث مهر بانو حال ناهید سراسر کرد روشن پیش خورشید
بگفتش خسروا دیگر بهانه ندارد هیچ دخلی در میانه
ملک را روی چون آتش برافروخت که از تاب ستم ناهید می‌سوخت
نظر با مشتری کرد آن نکو فال بگفت ای بر سعادت صحبت دال
درین معنی که آصف می‌زند رای چه بیند مصلحت رایت بفرمای
بگفتا مصلحت در کار یاری ازان کس جو که دارد اختیاری
من اکنون ای پری پیکر کجایم که رای مصلحت کس را نمایم
مرا کی اختیاری بود در کار که تا باشد کنون ای دلربا یار
چو گل روی ملک زان قول بشکفت وزیر مصلحت بین را چنین گفت
که ای واقف بر اسرار معانی ولیکن من توی آن کن که دانی
وزیر آمد بنزد شاه دلشاد زرای مهر کیوان اخبر داد

ملک را خاطر از شادی طرب کرد همان دم فیلسوفی را طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری کنند از بهر پیوند اختیاری

قران کردند با هم اهل تنجیم بیاوردند اصطرلاب و تقویم
نظر در سیات اجرام کردند زمانرا احتیاط تام کردند
بفرخ طالع و فال همایون بروز اختیار و وقت میمون
نجوم آسمان دین نشستند مه و ناهید را کاوین ببستند
زمین از جیب گشت از گوهر و در چو دامان و کنار بحر و کان پر
ملک فرمود تا بهر زیب و آیین همان دم شهر را بندند آذین
عروس آسا بپوشندش سراسر بدیبا و حریر و زیور و زر
در و دیوار را از انواع تزیین بیارایند چون بتخانهٔ چین
بهر سو گوهر و زر برفشاندند بهر جا مطرب و چنگی نشاندند
ز آرایش چنان شد کوه و برزن که در فصل بهاران باغ و گلشن
سواد شهر از دیبای صد رنگ شده رشک نگارستان ارژنگ
شده سور بلد زان سور عالی چو حصن آسمان غرق لآلی
ملک در شهر سوری کرد بنیاد که نام خلد مردم را شد از یاد
در ایوان جمع شد خلق جهانی بر هر مرد گستردند خوانی
بهر سو بلبلان مطرب آواز نوای ارغنونی کرده بر ساز
بشد مشاطه پیش ماه دلجوی که تا او را بیاراید بصد روی
بدید آن جمال و حسن رخسار دو دست نقش بندش ماند از کار
بخود گفتا که ای بی عقل خودرو کسی آراید چنین روی پری رو
نگاران دم که دید آن ساعد دست بنقش دلربا خود را برو بست
بر بو و رنگ نقشی چند بنمود که تا زان دست بو همی چند بر بود
چو بر دست نگارین بوسه دادش برفت از دست و در پا او فتادش
چو بر مشاطه گشت این نقش ظاهر بدان طاووس تحسین گفت در سر
که ای هم پشت پایی هم ازان دست چه نقش تست بوسیدن چه دادست
یکی ای دست کار شوخ رعنا که بوسی آن نگار شنگ را پا
بصد سر شانه کردش دستیاری که شد با زلف او در شانه کاری

چو داد آن دلربایش جای بر سر   ازان منصب سرآمد گشت و برتر
ره سودای مویش برگرفتی   بپایان بردی و از سر گرفتی
چو شد فارغ ز ساز شانه خانه   برآمد دود سودا از زمانه
بدستان طره را باز بر بافت   خم گیسوش را در یکدگر بافت
نهادش بر دو مشکین قوس و سهم   کشیدش در دو ترک مست زه
چو رنگ وسمه در ابروش پیوست   زغم قوس و قزح را پشت بشکست
چو لون سرمه شد با نرگسش یار   شبیه شد خانهٔ دلهای بیمار
ازان پس با رخ آن ماه طناز   بشعار روی کاری کرد آغاز
فراز آورد سرخاب و سپیداب   که تا مالد بران گلبرگ سیراب
چو افتادش نظر بر چشم آن رو   خجل شد زان رخ زیبا بصد رو
بگفتا خون بریزادش چو غازه   که ساید غاره بر گلنار تازه
سپیدش باد چشمان از سپیداب   که بر روی قمر مالد سپیداب
چو در اوج کمال حسن دیدش   برای چشم بد نیلی کشیدش
ز سروش یافت بالایی بغلتاق   بنرقش سرفرازی کرد بغتاق
ز گوشش قیمتی شد گوشواره   ز دستش دستگاهی یافت یاره
بگوهر کردی آنش گوش داری   بزر می کردی آتش دستیاری
بعشق گوش او این شد معلق   بحکم دست او آن شد مطوق
بر سیمین او می کرد سینه   بصد عزت بر طلای عنبرینه
چو بودش بوی آن لف چو مشکش   بگردن زان همی آورد دستش
چو دولت دادش آن سررشته در دست   برشته حریرش برابر کرد دستش
در آمد بازو با قوت خاتم   برای دست بوسش کرد قد خم
چو با انگشت آن مه گشت واصل   بسار دستگاهی کرد حاصل
بصد دستش بهر جایی ستودند   چو ماه نو بانگشتش نمودند
چو دادا آن دولت پیروزیش دست   مربع بر فراز دست بنشست
چو شد در حجلهٔ چرخی والا   ~~سرا با خرقه از لولوی لالا~~
عروس تازه روی مهر عذرا

چو بر اوج شرف شد مهر صاعد   شدش با ماه میل قرب زاید
چو زاید شد صعود و ارتفاعش   همی جست اتصال و اجتماعش
بهتر ساعتی از یمن طالع   قران مهر با مه گشت واقع
چو استعلا و اوج افتاد با مهر   حضیض آمد نصیب ماه بگهر
دران وقت مبارک چشم بد دور   قران انجمان نور علی نور
بگاه اجتماع ماه و خورشید   چو شد تحت الشعاع مهر ناهید
نشاند از استقامت تیر را پر   که تا تحویل کرد اندر دو پیکر
شد آن دم دامنش با مهد پر خون   چو در شام از شفق دامان گردون
بسر می گشت میلی سه بشب داج   همی زد نقطه را بر تختهٔ عاج
طریقی با فرح بگرفته در پیش   شده جویای مطلوب دل خویش
بیاض حمره با هم ضرب می کرد   وزانجا اجتماعی حاصل آورد
بدان شکل از بیاض ماه چهره   تولد کرد در هم شکل حمره
عمودی از مثلث کرد قایم   پی شکل العروس آن شاه عالم
زخد اشارت
بران دعوی چو محکم داشت برهان   به پیشش حل آن مشکل شد آسان
دو بار آور نهال از بخت عالی   بهم پیوسته در دیبا نهالی
دو سیمین سرو در هم گشته پیچان   تو گفتی در دو قالب بود یک جان
بیکجا دست در آغوش کرده   شراب زندگانی نوش کرده
گهی شکر ربوده شاه از ماه   گهی مه می زدی بر پستهٔ شاه
بهم چیده پا با لام الف وار   الف با کاف کوفی رفته در کار
کشیده یکدگر را تنگ در بر   محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین بادهٔ آب   ز جام لعل یکدیگر لبالب
ز ذوق آن نباتی جام جلاب   نیفتادند یک دم با شکر خواب
عروس آفتاب خوب رخسار   چو زین نیلی تتق بنمود دیدار
پری پیکر سوی حمام شد چست   سر و تن را با آب زندگی شست
برون آمد از آن خلوت دگر بار   بخلوت ساز عشرت کرد با یار

همی بود این چنین یک هفته با ماه   بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد   ز وصل یار و قرب دوست دلشاد
روان با مشتری شد پیش کیوان   ز قدرش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر برخاست   باکرام و تواضعشان بیاراست
امیران ملک از سر کناری   بیفشاندند بر خسرو نثاری
بمدحش گوهر الفاظ سفتند   مبارکبادش از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ و ایوان   دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بازش در سر افتاد   روان بر پای شد چون سرو آزاد
اجازت خواست و اندیشهٔ دلدار   دگر ره رفت با محبوب در کار
ز وصل عاشق و دیدار معشوق   همی بد عیش را بر چرخ منجوق
در آن حالت که خسرو عیش می‌کرد   ز جام وصل شیرین باده می‌خورد
بخلوت مشتری بودی نشسته   بکل در بر روی غیر بسته
خیال یار را بنشانده در پیش   ز نورش کرده روشن دیدهٔ خویش

موعظه

بدین احوال چون بگذشت ماهی   ملک یک روز وقت چاشتگاهی
بشادی کرده رخ در روی ناهید   بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگاه از پدر یاد   ز چشمش چشمهای اشک بگشاد
چو افتاد از پدر با حال مادر   فتادش از غم دل جان بر آذر
چو زانجا خاطرش سوی وطن شد   درونش از غبایت الحزن شد
ز آه و ناله‌اش ناهید بگریست   بگفت ای جان من این ناله از چیست
جوابش داد کای جان و جوانی   بگویم ور نگویم خود تو دانی
چه دانی حال ما ای نور دیده   بغم خویشم مگر و نی ندیده
ز حالم شمه‌ای گر گوش داری   یقین دانم که بر من رحمت آری
بدان ای در نکویی غیرت حور   که شاه دار ملک پارس شاپور
کنون گشتست از دور زمان پیر   شدست از دور چرخش در کمان تیر

شکفتش

شکفتش یاسمن بر جای سنبل   گرفتش برگ خیری دامن دل
برون آورده مهرش مه ز گوشش [?]   ندا کرده که در کار سفر کوش
چو گردونش چرخ گردان به کاری [?]   گسستش رشتهٔ امید و داری
نشستش برف در باغ جوانی   فسردش در تن آب زندگانی
بهارش باد دی برداد گلشنش [?]   برات خرمی بر یخ نوشتش
کنون در فرقت یک دانه گوهر   یقین از اشک چون بحرش بود بر
بپرسش از حال آن بیچاره مادر   که از هجران او آتش بپا در
گرفته گونهٔ کافور رنگش   شده سرو روان چون چوب چنگش
شکنجش رفته بیرون از خم موی   همه چون تختهٔ آتش افتاده بر روی
دوتا و خشک و نالان گشته چون چنگ   بسوی راه رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش برده از کار   ز دستانش چو زال از بهمن افکار
چو خورشیدش بوقت شام زرد رخ   چو صبح از اشتیاق هر دم سرد
مقیم چشمش از دیدار من دور   بود خون باده و دور از خواب ولی نور
غم شهر و وطن را خود چه گویم   گر از یادش بسر غلطان چو گویم
گدایی در غریبی گر بود شاه   زند سر شام از هجر وطن آه
که گل را بستر ار باشد سر شاخ   بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ
ز تاب سینه‌ام هندان شود دم [?]   ولی با شه نیارم گفتن از شرم
درین باب ار تو تدبیری توانی   که این معنی بگوشش شه رسانی
بود لطفی جانا که پیش از مرگ یکبار   رسانم باز دیداری بدیدار
تو نیز ای سرو باغ نازنینی   هوای کشور ما را ببینی
چو با ناهید این معنی بیان کرد   ز نرگس چشمها بر گل روان کرد
برآمد از دل ناهید فریاد   ز سوز گریه‌اش در ناله افتاد
بگفت ای مایهٔ شادی مخور غم   که من با خسرو و با تو همین دم
بتدبیری که دانم ای دلارام   رسانم این معانی را باتمام
مراد از کامت ای دلدار همدم   نباشد هیچ مقصودی بعالم

کنون بر سر طریق و رسمی ای جان / که می گردی روان جون مهربانان
جو تن با جان بنزیانت روانم / جو سایه در پیت ای جان دوانم
ملک شد شادمانی از قول دلدار / بگفتش کار را باش ای نکوکار
ز پیش مهر پیش شاه شد ماه / حدیث مهر روشن کرد بر شاه
جو شاه از مه پیام مهر بشنید / رخش را از ملالت رنگ گردید
زمانی سر فکند از فکر در پیش / جو مار کنده سر پیجیده بر خویش
جو از ناهید مه روشنتر بانو / شنید این ماجرا از دست دارو
که من عالم بدیدار تو بینم / مباد آن دم که بی روی تو نشینم
ملک بعد از زمانی سر بر آورد / فروشان رخ بسوی دختر آورد
که ای سرو روان و میوه دل / جه سازم جاره این کار مشکل
محبت گویدم کز هوشیاری / جرا محبوب خویش از کف گذاری
مروت گویدم کای شاه عادل / ببخشا بر دل شابور بی دل
درین معنی بسی اندیشه کردم / مروت را شعار و پیشه کردم
مراد خویش را از دست دادم / بصبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع سود بودم / فلک سرمایه نیز از کف ربودم
کنون برگرد با مهر پری وش / مگر تا خاطرش گردد ز ما خوش
بسوی مهر شد ناهید دلشاد / ز قول شاه کیوانش خبر داد
جو از ناهید مهر این مژده بشنید / گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بگفتش روح می بخشد دعایت / که دایم کامران بادا زبانت

جو بیرون رفت ناهید از بر شاه / شهنشاه از پی ترتیب آن ماه
ز گنج جد و آبا قفل بگشاد / جهان را نام قارون برد از یاد
برون آورد از جوهر بخروار / کشیدن داد سیم و زر بانبار
ز دیباهای جینی تخت بر تخت / زمین افگند در بر رخت بر رخت
بزیر بار اثقال تجمل / نمانده گاو و ماهی را تحمل

هزار

هزار از اشتران کوه تمثال / همه زرین درای سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب تحمل / یکایک برده بار و بر تحمل
همه صاحب طریق کار کرده / بدوشش از بهر صاحب بار برده
جو عاشق با خروش و جوش و سرمست / عنان خویشتن را داده از دست
سرافراز آن خوش رو همچو گردون / دوان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردن کش و جنگی و با زور / میان صف ز مستی جمله در شور
جو آتش خارخوار و سرکشنده / ولی جون باد در صحرا دونده
دلیل خویش را در پی فتاده / بهر راهی پیش پی بر پی نهاده
همه با یکدگر پیوند کرده / بیکدیگر بمنزل بار برده
مهار از زر جینی در کشیده / ز سیم افسارها بر سر کشیده
فراز پشت هر یک مهدی از زر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر
هزار اسب زمین پیمای خوش گام / جو گردون یک نفس نگرفته آرام
بوقت حمله برق آسا جهنده / بگاه پویه جون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته / همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت و گوهر / ستام هر یک از بیجاده و زر
هزار استر همه زرین سر افسار / ز در و لعل و زر و سیم بر بار
هزاری از غلامان خطایی / هزاری از کنیزان سرایی
هزار از خادم دلبند هندو / همه مشکین عذار عنبرین مو
مرصع هودجی جون جرخ خضرا / ز در دری و لولوی لالا
بانواع جواهر کرده ترکیب / برای ماه رخ کردند ترتیب
بفال فرخ و سعد همایون / زدند از شهر جون گل خیمه بیرون
قریب هفته آنجا نشستند / بهشتم بهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل / بشد با آفتاب و مه بمنزل
وز آنجا جون دل پرخون غمخور / گرفت آن هر دو تن را تنگ در بر
وز آن پس مشتری را شه معانق / ز مهر دل جو با معشوق عاشق

یکایک همگنان را کرد بدرود — ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با آه و ناله — ز ابر دیده باران کرده ژاله
از آن منزل چو کیوان پشت برگرد — به دلجویی رخ سوی ره آورد
مراد و آرزوی خویش با خویش — مقاصد حاصل و مطلوب در پیش
بسوی مقصد دل رو نهاده — سعادت در برویش برگشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم — که بعد از انتظار و محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب — ببیند طالبی دیدار مطلوب

چو ماه چرخ دلداری بمنزل — شبانگاهی فرود آورد محمل
فشاند از لعل جان پرور لآلی — دوات زر ز جوهر خواست حالی
بمشک آراست روی لوح کافور — روان بنوشت مکتوبی بشابور
سراسر سرگذشت خود چو خامه — نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارت نامه چون بنوشت گلرخ — صبا را داد و گفت ای پیک فرخ
ببر این نامه یوسف بیعقوب — ره کوی فرح بنما بایوب
صبا وقت سحر از جای برخاست — برای ره روی جان بر میان بست
زمینش بوسه بوسید حالی در بر شاه — وز آنجا جست رو آورد با راه
همی بوسید جای در تن شتابان — بسر می تاخت در کوه و بیابان
نبودش یک نفس جایی قراری — زدی سر دم علم بر کوهساری
بریدی راه بی ره را بتعجیل — کشیدی خویش را هر طرفه ده میل
شتابان بر طرق می دویدی — که چشم وهم گردش را ندیدی
چنین بیات که گفتم مدتی تاخت — که تا خود را بدان بوم و بر انداخت
ز گرد راه هنگام سحرگاه — بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شد تا بنزد شاه شابور — ببوسیش خاک را بوسید از دور
چو شاهش دید چون گل زد قبا چاک — ز تخت افتاد بی خود بر سر خاک
بگفتش کای شهنشاه خجسته — عیان کن زود بر یعقوب خسته

که حال یوسف گم گشته ام چیست — که نتوان بیش ازین در هجر او زیست
صبا حالی بشارت نامه شاه — برون آورد و کردش عرضه بر شاه
ملک چون نامه را یکسر فرو خواند — تعجب کرد از آن احوال و درماند
تحیر شد ز قول سرگذشتش — وز آن اشک تیز به بازگشتش
بپای نامه راهی کرد اعادت — دمادم حیرتش می شد زیادت
صبا را خادمی با نامه ماه — ببرد اندر حریم خدمت شاه
چو مادر نامه فرزند خود دید — ز سودایش چو خط در نامه پیچید
چو برخواندش ز اول تا باخر — گرفت از بیخودی جستش ز اجرام
صبا را از نثار لعل و گوهر — تو پنداری که کان و بحر شد بر
برو از بس که بذل مال کردند — زمین انگیسه مالامال کردند
فشاندندش گهر بر سر چو افسر — کشیدندش چو گل در جامه زر
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست — امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه خواندند — بنثر و نظم گوهر بر فشاندند
ز دیدار صبا چون گل شکفتند — ملک را چشم روشن باد گفتند
فتاد آوازه آن مژده در شهر — تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
شهنشه گنجها را بند بگشاد — بدرویش و فقیر آن سیم و زر داد
زر و سیمی که بود از عهد کاوس — بزندان آمد بندی و محبوس
ملک چون مژده فرزند بشنید — برون آوردش از زندان و بخشید
پی برگ و نثار مهر بیگاه — بترتیبی گران مشغول شد شاه

[illegible]

بریدی تا که از راه بیابان — بر شاه جهان آمد شتابان
که تا یک هفته دیگر از امروز — بود در شهر ماه انجم افروز
ملک فرمود تا آذین ببستند — خود و ارکان دولت برنشستند
بترتیبی شدند از شهر بیرون — که گشتی از حسابش عقل مجنون
بدان آیین سه روز از شهر راندند — همه ره گوهر و زر می فشاندند

که حال

چهارم روز چون این مهد زرین
به پیروزی درآمد از ره چین

غباری ناگهان از ره برآمد
که بوی و رنگ مشک و عنبر آمد

چو باد آن گرد را برداشت از راه
ز گرد ره عیان شد موکب شاه

در آن صحرا ملک گنجی روان دید
غلط گفتم که بحری گران دید

بزیر بار لعل و در مکنون
چه جای گاو می‌نالید گردون

چو آن گنج روان را دید از دور
ز حیرت گفت با خود شاه شاپور

مگر دور زمان آمد بآخر
که گنج روی عالم گشت ظاهر

چو مهر از دور چتر شاه را دید
ز مهرش خون دل در رگ بجوشید

چو آتش باد بارا گرم در تاخت
چو شد نزدیک شه خود را در انداخت

ملک از پشت زین با چشم نمناک
روان خود را چو اشک افکند بر خاک

گرفت آن جان خود را چست در بر
ببوسیدش لب و چشم و رخ و سر

دو رویه خیل شاه و شاهزاده
شدند از اسب خود حالی پیاده

روان شد مشتری چون باد از راه
که تا بوسد زمین را در بر شاه

ملک برجست و بگرفتش در آغوش
بگفت ای کرده زهر ظلم من نوش

ز کردار بد خود شرمسارم
زبان عذر بی‌راهی ندارم

ولی من نیز ازین شربت چشیدم
بدوش این بار محنت را کشیدم

بما بهرام داد این آتشین جام
که بادا آتش اندر گور بهرام

اسد با چو مه و با بدر و مهراب
بدادند از رخ و لب خاک را آب

ملک رخسار یک یک را ببوسید
ز روی مهر و شفقتشان بپرسید

وز آنجا شد روان تا بنگه مهر
گرفته دست فرزند پری چهر

تعجب کرد از آن اسباب بی حد
تحیر یافت زان اجناس بی عد

بیامد همچنان با مهد ناهید
چو سوی خانهٔ بهرام خورشید

چو آمد شاه پیش هودج زر
بدامان ریخت بر وی لعل و گوهر

بفرمود آنگهی تا بر نشستند
بسوی راه شهر احرام بستند

در آن مرز و حوالی چون رسیدند
زمین را سر بسر پر خلق دیدند

باستقبال شاه و شاهزاده
بزرگ و خرد رخ بیرون نهاده

نثار بی بها آورده با خویش
بقدر خود ز منعم تا بدرویش

نوای مطربان بر چرخ رفته
زمین چون آسمان در چرخ رفته

همی آمد ملک شاپور با نور
دو چشم از عارض آن حور پر نور

بدست آورده خاتم را سلیمان
خضر پی برده سوی آب حیوان

بخسرو باز بخت خود رسیده
دگر شاپور ملک خویش دیده

بفال سعد چون در شهر راندند
سران در پایشان گوهر فشاندند

چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان
خروش مرحبا شد تا بکیوان

چو مادر دید روی خوب فرزند
چو موی آشفته سر در پایش افکند

گرفتش تنگ در بر چون دل خویش
ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش

ز روی یوسف فرخنده سیما
جوان شد بار دیگر چون زلیخا

برون آمد ز زرین مهد ناهید
شد اندر پردهٔ اطلس چو خورشید

چو بانو دید آن رخسار و بالا
که بود از لطف و صنع حق تعالی

ز حسن صورتش حیران فرو ماند
بپا انداز او گوهر برافشاند

ملک چون دید روی جان فزایش
بدان لطفه سنجی رو نمایش

بداد آن

پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور
نهاد افسر شاهی بر سر پور

چو تخت سلطنت را زیب و فر داد
در انصاف و دست داد بگشاد

شدند از فر بختش تخت و افسر
چو چرخ و مهر عالی قدر و سرور

به نو مشتری را کرد اشارت
که کردم با تو تفویض وزارت

ترا امروز موروثیست این کار
که خواهد جز ترا بود این سزاوار

جوابش داد کای شاه یگانه
بحکمت هم زمین و هم زمانه

بدان کز بنده جز نامی نماندست
دلم دامن بعالم بر فشاندست

وزارت را دماغ و عقل باید
ز حیرانان و مجنونان چه آید

ملک دانست کو از مهر دلبر
بتاج و سلطنت ناورد فرو سر

بگفتش جاکی آن کن که خواهی | که داری بر سرم فرمان شاهی
چو زد با مشتری آن ابستان مهر | بسوی خلوت آورد از جهان چهر
بخلوت با خیال یاری ساخت | نهان از اغیار با وی عشق می باخت
شدی هر روز یک نوبت بر یار | بدیدی یکنفس دیدار دلدار
دگر ره راه خلوت بر گرفتی | حساب ابتدوا از سر گرفتی
برین بگذشت چندی چرخ دوار | ملک شاپور را که گشت بیمار
سوار جان شکار مرگ در تاخت | بتیری شرزه شیری را بینداخت
فلک زد جامهای خسروی چاک | فکند از سر کیانی تاج بر خاک
برسم خسروان باستانی | نهادش نقش در مهد کیانی
شدند ارکان دولت یک بیک جمع | ز سوز سینه غرق دمع چون شمع
بصد زاریش سوی خاک بردند | بصاحب آن امانت را سپردند
چو روز ده برین حالت بر آمد | سمند عمر بانو در سر آمد
موافق شد برفتن با شهنشاه | موافق گشت با همخانه در راه
ملک را در فراق و سوک مادر | فتاد از غصه و غم دل بر آذر
ز هجران پدر اندوه می خورد | فزودش سوز مادر درد بر درد
بردش با خروش و جوش و افغان | چو گنجش کرد زیر خاک پنهان
جهان را نیست خود کاری ازین بیش | که ریزد خون هر پروردهٔ خویش
بهر کس گر نشاند بر کنارش | بتهر آخر کند چون خاک خوارش
کهن گرگیست گیتی آدمی خوار | که شیران کشته اندازد خم انکار
دو چشم اعتبار ار برگماری | ببینی در جهان بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان ششدر | بگردان هم راه ازین ثعبان سر
اباکن از ابای مطبخ دهر | که هست آلوده با آلوده اش زهر
بجا کردی ز نیل چرخ سیراب | که همچون رود بربط هست بی آب
درین نه پرده ساز هستی نوا نیست | ازو حاصل عنایی بی عنا نیست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج | که اینجا سر بسر مار است بی گنج

که بود اینجا دمی ضحاک ای یار | که بر نامد دمارش از دم مار
دم این مجمر پیروزه چادر | ربود از دست سنجر تخت و افسر
درین میدان ناهموار غبرا | سکندر خورد آب عمر دارا
مکن بر کام خود تکیه بر گاه | که خواهی دور شد ناکام ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک | بمیری عاقبت بیچاره بر خاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست | نیارد نیز غفلت دادن از دست
بسودا و حیل زین روز بازار | زیان و صرفه دیدی امروز بسیار
درین میدان کسی زد گوی دولت | که زد در ملک معنی کوس عزلت
چه خوش گفت آن حکیم جلد ماهر | که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش | رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عصار این سخن بشنو و بشتاب | در خلوت سرای زن بهر باب
چو او دامن ز زید و عمرو در چین | بکنج عافیت آسوده بنشین
که مردم در وفا چون چرخ هیچند | چه جای هیچ بار هیچ هیچند
از آن این قطعه را بر یاد میدار | روانش را بتحسین شاد میدار

از شیخ عصار

مجو عصار بهر از طبع مردم | که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق | چو از صورت ملایک می گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها | قضا جز مکر و غداری نبیزد
بهر آنرا که نیکی بیش خواهی | بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازی جای بر چشم | اگر دستش دهد خونت بریزد

بیا بشنو ز من گر هوشیاری | که اهل عشق چون گردند یاری
که تا چون سوی معنی راه جویی | بشهوت نیکوان عاشق نگویی
مکن در جمع هشیاری و مستی | جهان چون عشق با شهوت پرستی
اگر خواهی گواهی معنی بدانی | بکم کن تا بصورت وا نمانی

چو عشق باکره

که هر کس کو بصورت گشت پابست / بجا اورا چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را کرده است تعریب / دران معنی رسایل کرده تصنیف
بقدر فکر خود عقدی گشوده / بوسع فهم خود راهی نموده
یقین میدان که یکسر قال و قیل است / حدیث زمره و عیسا و بیلیست
بجز مطلوب و معشوق حقیقی / که داند معنی عشق از دقیقی
سخن کوته چون کتاب عشق بگشاد / ز مهر و مشتری کرد این چنین یاد
که چون شد مهر بر اورنگ دولت / علم زد مشتری بر چرخ عزلت
بعادت همچنان هر روز یکبار / همی دیدی رخ جان بخش دلدار
دمی با وصل او دمساز گشتی / دگر ره سوی خلوت بازگشتی
بخلوت با خیال یار همدم / بشسته دست و دل از کل عالم
بسی ظاهر شد از وی خرق عادات / ز جنس کشف و انواع کرامات
چنان شد متحد با دلبر خویش / که هرچه آن ماه رخ را آمدی پیش
همی شد مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بران اسلوب و منوال
بحالی کان مکان صدق یکروز / در اندیشش مهر عالم افروز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه / فلک را بر فراز تخت ناگاه
ز بینی گشت چون رودی روان دم / مر اورا نیز ظاهر شد همان دم
چو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان بحر صافی طبع ظاهر / چنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بعجز در کل آن اقرار کردند
بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور
برین حالت چو سالی پنج بگذشت / چو جسم خویش خسرو ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی / توان افتاد بر دیبا نهالی
سهی سروش چو خسته گشت از درد / بجای لاله بشکفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت
چو زلف مشک سای عنبرینش / مگر با فیت چشم نازنینش

بپرسی

~~نهاده تخت زرین مرصع / چو بت رویی که بنشیند مربع~~
پری رو را بسوی حجله بردند / بحوری جنت را بسپردند
نوای مطربان شد تا با فلاک / بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف / چو سرو ناز بر پا نخل در کف
بسوز آن گل سوری شبستان / ز نخل و سرو سیمین چون گلستان
بنات انجا چو پروین جمع گشته / ز تاب روی رشک شمع گشته
ز قصر چرخ ابکار ستاره / برون آورده سر بهر نظاره
فلک جام می گل ریز در سر / طبقهای نثار آورده بر سر
گرفته زهره چنگ خویش در چنگ / بسوی پرده‌ها کرده آهنگ
شده از بوی مشک و عود و عنبر / ملایک را مشام جان معطر
طلب کردند خسرو را که بشتاب / وصال لعل شیرین یار دریاب
روان از پیش کیوان مهر فرخ / برون آمد چو گل سرخ از فوح رخ
چو مه بر جبهه اکلیلی گهر پوش / چو گردون جامه زربفت بر دوش
بگردش چون کواکب روشنان جمع / بسر پیشش همی رفتند با شمع
گرفته مشتری را دست در دست / ز جام وصل روی یکدگر مست
بدست دیگرش تا بخی از زر / مجوف لیک پر از مشک و عنبر
نطاقی بسته آن سرور چو گردون / مرصع باز مرد و در مکنون
ز زلفش حلقه در گوش او فتاده / ز جعد مشکش شعر بر دوش افتاده
بکردند چندانی نثارش / گر او بودی بدشواری گذارش
بشد تا در مشکو خرامان / کشان بر لؤلؤ شهوار دامان
درون شد دید فردوسی پر از حور / ز عکس روشنان آن قصر پر نور
شبستان زان بتان مجلس افروز / دریده جیب صبح و قرطه روز
ز رشک آن نگاران نگارین / شده رنگ از رخ بتخانه چین
ببسته حجله چون چرخ والا / سراپا غرقه در لؤلؤی لالا
نهاده تخت زرین مرصع / چو بت رویی که بنشیند مربع

بوده

نشسته بر سر آن تخت شاهی
چو جوزا بر گرفت آن حجله آرایش
نگاری دلفروزی دید چون حور
جمالی با کمال دلبر با بی
نگارین پیکری حوری مرقع
شکسته مهر را بازار رونق
چو گل در بر قبای آل زرکار
مطوق گردنش از مشک و انفر
شکر از رشک لفظش مانده در رنگ
دهانش پر شکر دندان نموده
ز رشک بوی آن گیسوی مشکین
تنش گو برده آب سیم ساده
نیامیزد بتی چون خرمن گل
بغایت لقمهٔ بکر رسیده
تبان تازه رخ را دایه حالی
بفال سعد با او رنگ شد مهر
چو در ماهیت رویش نظر کرد
بدید او جوهری از نوع انسان
رخش آن مظهر نور تجلی
دهانش بر وجود جوهر فرد
لبش آن معدن یاقوت رخشان
ز رویش بر وجود دور آیات
میانش از عدم هستی نموده
حکیمان راز جنس بی تناهی
رخ چون ماه در تدویر رخشان

چو بر تخت زمرد رنگ ماهی
ز حیرت مهر شد بیگانه از خویش
نشسته بر سریرش سبز نور
بخوبی آیت لطف خدایی
دلارا صورتی ماه مقنع
کشیده مشک را در حلقه گوش
چو مه با گرد روی در شهوار
معلق غبغبش از سرو کشمر
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
بعالم هیچ از آن خوشتر نبود
دریده بوست بر خود نافه چین
بجز با پیرهن تن در نداده
تحمل از جمالش با تحمل
ولیکن هیچ دندانش ندیده
برون آورد تا شد خانه خالی
مقارن گشت با ناهید مشتری
ز عقل و هوش و نفس روح شد دود
ولی چشمش مرکب از دل و جان
بمعنی صورت او جان ابیولی
دعاوی از کلام اثبات می کرد
نباتی جان فراتر از آب حیوان
تسلسل را دو زلفش کرده اثبات
وجود ممکنش مدرک نبوده
نموده بیناتش صنع الهی
چو خط استوا قد خرامان

اسارت مسایل الحکمی وغیره

بران علت که شد شهزاده بیمار
گهی گان دلستانی نالیدی از درد
گر او کردی ز درد سر شکایت
ور او کردی انین از زحمت پای
ملک را چون حرارت در بدن بود
بیاوردند فصادی زبردست
برون آورد نیشش آنگهی تیز
بخار از برگ نسرین لاله بگشود
برون آورد لعل از در نابماسش
جواز با روی خسرو شد روان خون
چو ظاهر گشت از آن سان حرق عادت
ملک را روز دیگر وقت شد تنگ
بپژمردش گل از باد خزانی
ز جام جان غذایش تلخ شد کام
چو صبحش وقت جان دادن سر دام
ز گلهای عذارش آب رفته
بمغرب مهر عمرش گشته نزدیک
سهی سروش ز بیم صرصر مرگ
چو گل در غرهٔ روز جوانی
خطش از سبزهٔ نو بر دمیده
بر فتش خویش را خشنود کرده
فلک چون مهر را بر گونه زرد
موذن چون نماز شام در داد
چو او لفظ شهادت را ادا کرد
همای روح پاکش کرد پرواز

همان دم مشتری را شد دل افگار
همانکه مشتری آن ناله می کرد
گرفتی مشتری از سر حکایت
ز درد پای گوردی مشتری وای
طبیب انور علاجش قصد فرمود
ملک را بازوی چون سیم بربست
چو نوک غمزهٔ آن ماه خونریز
بماه نو شفق از مهر بنمود
می یاقوت گون بگرفت در طاس
ز دست مشتری خون جست بیرون
خلایق را تعجب شد زیادت
شد از بخشش توان از گونه اش رنگ
نگذرگشتش آب زندگانی
رسیدش نیمروز عمر با شام
چو مهرش در فرو رفتن رخ آورد
ز نرگسهای چشمش خواب رفته
چو شب روز امیدش گشت تاریک
شده لرزان چو از باد خزان گل
شده بر باد برگ زندگانی
ز بی آبی بیک ره پژمریده
سریر و تاج را بدرود کرده
بوقت شام در زیر زمین کرد
صلای مهر خور از بام در داد
سپهر اجرای احکام قضا کرد
بسوی آشیان خویش شد باز

سیمرغ لفظ شهادت را ادا کرد عادت
ز دنیا رفت بیرون یادش نماند

همان دم مشتری را دم بر آمد | بیک تک اسب عمرش در سر آمد
چو صبح صادق آن روشن دل آزاد | ز مهر مهراهی کرد و جان داد
قفس را مرغ جانش خورد بشکست | ز شوق عالم علوی برون جست
برای اجتماع آن هر دو همدم | چو مهر و مه فرو رفتند باهم
شدند آن هر رشته یکتای مبدا | پس از حال دو تایی باز یکتا
بپیوستند در پاکان ارواح | روان شد قطره بحر و زبان مصباح
چو بربست از جهان شاه جهان رخت | فکندش چرخ مردن بر تخته از تخت
امیران جامه بر تن چاک کردند | روان چون باد بر سر خاک کردند
ازان چکان خنجر کوش بکسیر | بریدند آن زمان دمها بخنجر
خلایق ریختند از هر طرف گاه | ز فرط آه شد چون کهکشان راه
منابر گشته در ماتم سیه پوش | امیران چون علم بنهاده بر دوش
دریده تا بدامن جیب سنجق | گشاده گیسوی آشفته بیرق
نهاده خود سر بر کوهه زین | سپر را گشته روی از زخم پرچین
زده کوبال بر تارک چو مغفر | دریده پیرهن خفتان چو بکتر
کمند از تاب غم پیچیده بر خویش | سر گرز گران افتاده در پیش
زره را چشمها افتاده از کار | شخوده سینه را جوشن ز ده وار
زبان در فشان تیغ بسته | دمش در سینه جوشن شکسته
ز بس خون کاندران ماتم فشانده | در و قطعا مجال دم نمانده
کمان زه را بگردن در فکنده | سنان مانند رایت سرفکنده
عقاب تیر را مانده دهان باز | شکسته چنگ صید و بال پرواز
همی زد چنگ چنگی لیک در موی | همی زد دست مطرب لیک بر روی
عروسش چنگ گیسو را گشاده | ز چندین پرده بیرون اوفتاده
ز افغان قامت دف گشته چنبر | ز زاری نیکوی نی زرد و لاغر
فتاده گریه دلسوز بر جمع | شده از پای تا سر غرق در دمع
گرفته آتشی در جان مجمر | شده از سوز تابش دود بر سر

اشارت بآلت رزم

اشارت بآلت رزم

بمقبولان ایوان کرامت | بمقبولان میدان ملامت
بدان شمعی که جان پروانه اوست | بدان گنجی که دل ویرانه اوست
بدرگاهی که عرشش آستان است | بایوانی که خلدش بوستان است
بدان دریا که گردونش حباب است | بدان مجلس که شمعش آفتاب است
که بر عجز من مسکین ببخشای | سوی کوی نجاتم روی بنمای
ندارم طاقت این درد زنهار | بفریادم رس ای دارای دادار
درین دریای آتش موج خونین | اغثنی یا غیاث المستغیثین
ز لطف خود بکام دل رسانم | و یا بستان ز دست قهر جانم
نهاد آنگه گل رخسار بر خاک | بر آمد نعره از سکان افلاک
چو تیر دعوت اوی عرض بود | بباید برعرض چون شست بگشود
خداوند جهان کامش بر آورد | مرادش را روان از در در آورد

بیت

چه خوش حالیست روی دوست دیدن | پس از هجران بکام دل رسیدن
شراب وصل جانان نوش کردن | قدح را دست در آغوش کردن
ز دلبر بهر عاشق بر گشادن | ز عاشق بیخبر از پا فتادن
ز دلبر اشکش از عارض ستردن | ز عاشق جان فشان در پاش مردن
ز دلبر حال هجرا آغاز کردن | ز عاشق دفتر غم باز کردن
چو چین زلف عنبر بوی دلبر | شدن آشفته و مسند دلبر
که از چشمش گهر در پا فشاندن | گهی چون اشک بر چشمش نشاندن
سخن گویی که در معنی سفت | عجب حال این شه یکتا چو گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | با میدی رسد امیدواری
مورخ چون کتاب قصه بگشاد | ز حال مشتری کرد این چنین یاد
که چون آن پیشوای جمع عشاق | بیامد تا حد و دشت قبچاق
از آنجا گشت جازم بر سر عزم | که چون همچون نهد رخ سوی خوارزم
که می دادش گواهی شاه دل | کز آنجا گردد اش مطلوب حاصل

دلی کز بند خط نفس برخاست / تصورهای او یکسر بود راست
خود و مهراب و بدران هر سه سردار / همی راندند بر کوهان رهوار
قریب یک جمله ره بریدند / سحر نزدیکی مقصد رسیدند
سواد شهر چون دیدند از دور / سواد چشمهاشان یافت از نور
چو اشک مشتری از هجر دلجوی / دران صحرا روان دیدند یک جوی
روان رخت سکون آنجا کشیدند / بطرف جو زمانی آرمیدند
چو آسودند یکدم بر لب آب / بزاری مشتری گفتا بمهراب
که سوی شهر رانی ای زنده دهر / ببین از بهر ما جایی درین شهر
که از انبوه مردم دور باشد / چو دل خلوتگه مستور باشد
که جانم گشت در هجران دلدار / ز مردم بلک از خود نیز بیزار
روان مهراب پای شد سواره / ازانجا راند سوی شهر باره
چو سوی شهر شد فرخنده مهراب / بر ایشان تاخت تا که لشکر خواب
که از رنج سفر آشفته بودند / قریب بیست شب ناخفته بودند
قضارا چون بلا بهرام بدخواه / بیاید بر سر آن هر دو ناگاه
روان تا کاروانی آن جفاجوی / جواب امد شتابان نزد آن جوی
غلام خویش را گفت آن ستمکار / که رو زان جوی آبی سوی ما آر
غلام آمد سوی جوی از پی آب / بدید آن هر دو تن را خفته در خواب
بزی کوزه را از آب پر کرد / فروشان شد بهرام دل پر درد
برو چون آب کرد آن حال روشن / بدو بهرام گفت ای شوخ پرفن
ازین بگذر که این را نیست تابی / نشاید بر گرفتن زین حسابی
نه آبست این حدیثت را و رنگ / زنی چون آب سر بیهوده بر سنگ
که همچون دیده عشاق بی خواب / شدند آن شوربختان غرقه در آب
کسی کاب از دریا در رباید / چنانک ای بانیه برنیاید
تو ای تردامن او را زنده گوئی / چه می جویی ازین بی آبروی
همی باید که این بتحقیق دانی / کزیشان رفت آب زندگانی

وزان سو دیگ مهر از شوق زد جوش / ز مهر مشتری افتاد بیهوش
دران حالت همه حیران بماندند / گلاب اشکشان بر رخ فشاندند
همه چون عود بر آتش فتادند / بپای عود بر آتش نهادند
دو ساعت اینچنان افتاده بودند / چو چشم ناتوان را بر گشودند
ز مژگان چشمهای خون گشادند / روان در پای یکدیگر فتادند
چو اشک خویشتن با چشم نمناک / زمانی غلتیدند بر خاک
ملک از حالشان در گریه افتاد / ز جان حاضران برخاست فریاد
ازان ذوق اهل مجلس وجد راندند / بجای آستین جان بر فشاندند
ز راح شوقشان گشتند سرمست / بجام اولین رفتند از دست
ز هر سو نعره و فریاد برخاست / بر آمد های و هوی از چپ و راست
ز وصل مشتری شد شاد کیوان / گرفتش در کنار از مهر چون جان
ز خلعتهای خاص خود سراپا / بپوشیدش بدیبا شاه والا
بفرمان ملک در بدر و مهراب / بپوشیدند از هر گونه اثواب
دران ساعت که مه را دید بهرام / بچشمش گشت صبح عمر چون شام
چو آن فریاد و های و هوی برخاست / همی جستی چو روباه از چپ و راست
مگر بیرون برد جان از ایوان / ز مکرش گشت آگه شاه کیوان
بفرمودش گرفتن تا گوانان / که تا خونشان بریزد در کتابان
کشیده پای در زنجیر فولاد / بسوی چاه زندانش فرستاد
ملک کیوان بمهر مه جبین گفت / که ای در حسن چون خورشید بی جفت
برو با مشتری امشب سوی برج / چو گوهر جای خود سازید در درج
چو ماه و مهر رو با رو نشینید / یک امشب روی یکدیگر ببینید
که در دوران گردون اخضر / ندیدست اجتماعی زین نکوتر
کنون زین پیش منشین پیش اصحاب / که افزون زین نشاید بر سر آب
ملک بگرفته دست یار خود را / کشیده میل آتش چشم بد را
برون آمد روان از پیش کیوان / بسوی برج خود شد شاد و خندان

جو بر مجلس طول [illegible] / [illegible]

اسد بگرفت یاران را در آغوش / ز شادی کرده عالم را فراموش
همی افشاند جان خویش جوهر / بران صاحبدلان پاک گوهر
صبا در کرد ان کردان چالاک / همی کردید و می غلطید بر خاک
نشسته مشتری و مهر باهم / پس از دوری بهم پیوسته بی غم
زسوی تیر اعظم درخشان / رسوی سعد اکبر گشته تابان
مه خلخ نظر در مشتری کرد / بگفتش کای وفادار جوانمرد
ازان تلخی که از فرقت چشیدی / وزان سختی که در غربت کشیدی
ز کل و جزو ان با من بیان کن / زتر و خشک ان بر من عیان کن
جوابش داد کای جانان دلبند / بدان قد چو سرو ناز سوگند
که تا گشتم جدا از تو دلشاد / وجود خویش بیزم رفت از یاد
بسوی بدر کرد ان ماه رخ روی / که پیش ای انچ داری باز برگوی
ز آغاز حکایت تا بانجام / مشقتهای راه و قصد بهرام
یکایک بدر پیش مهر برخواند / ملک زان قصهٔ اعجوبه درماند
بسی بگریست ان سرو گل اندام / زبان بگشود بر نفرین بهرام
وزان پس قصهٔ خود کرد اغاز / سراسر گفت پیش مشتری باز
ازان گفتار رفت از مشتری هوش / همی زد خون دل از سینه اش جوش
همه شب در حکایتهای دلسوز / ببیداری بسر بردند تا روز
چو شد بر لاجوردی تخت خورشید / مزین شد ز کیوان گاه جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را / دو ماه آسمان سروری را
بجنب تخت خود بر صدر بنشاند / ز سر سنش بر یکایک گوهر افشاند
بفرمود انگهی شاه جهاندار / که در میدان زنند ان لحظه دار
بیارند ان زمان بهرام سگ را / خبیث سخت جان سست رگ را
چنین با ان گروهان ستمگار / در آویزند تا چون میوه از دار
بیاورندشان بر پای کنده / زبیم و شرمساری سر فکنده
ملک جلاد را گفتا که برخیز / بروان سر بداران را در آویز
که تا عبرت شود خلق جهان را / که بی شک بد بود آخر بدان را

بسی

بسی هر سو بفرق سر بکشتند / بدریا روز آخر غرقه گشتند
غلامش گفت کای صافی دل راد / میفکن چین در ابرو با من از باد
بیا روشن بچشم خویش بنگر / گر از من نیستت این حال باور
روان شد روی بر چین بر لب جوی / بدید ان سرو تن را روی در روی
جواب از ریگ و خارا کرده بستر / نهاده بر سر سنگ گران سر
چو بهرام ان دو روشن طبع را دید / چو دریا از غضب طبعش بشورید
همان ساعت غلامان را بفرمود / که گیرند ان دو کس را در میان زود
برایشان ریختند ان نابکاران / چو بر برگ گل خود روی باران
زناگه ان دو تن جستند از خواب / بگرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و می راندند شوری / فرو شیدند و می کردند دوری
گرفتند ان خسانشان از بس نیش / فرو ماندند حیران سرو با جوش
بجان کردند در تیغشان چو حق / که تا بستندشان چون آب در حق
زباد کینه بهرام تبه رای / نهاد ان سرو را زنجیر بر پای
بسوی مشتری رخ کرد بهرام / بگفت ای خاکسار شوم خودکام
چنان پنهان کنم در خاکت اینبار / که در عالم نیابند از تو آثار
بباد ان چو سرو دو تا شکسته / چو زلف یار در زنجیر بسته
وزان سو چونک شد در شهر مهراب / وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
وزانجا سوی یاران شد روانه / که تا آرد زر مشان سوی خانه
چو نزدیک در دروازه آمد / بگوشش از در آوازه آمد
درآمد ناگه از در کاروانی / بسوی شهر چون گنج روانی
سوی گنجی عنان از راه بر تافت / که از انبوه و کثرت ره نمی یافت
زناگه دیده بر بهرامش افتاد / که می آمد ز گرد راه چون باد
دو یار خویشتن را دید بسته / دوان اندر رکابش زار و خسته
جوان دید از تنش توش و توان شد / زره بیرون شد و جایی نهان شد
بهر حیلت که دانست و توانست / نهانی مسکنش را باز دانست

وزانجا رفت نالان سوی منزل — فتاده بار غم در خسته دل
بسی بر حال یاران زار بگریست — که گویی حال آن دلخستگان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار — شده جزعش فراز زر گهربار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان — برون آمد ازین پیروزه ایوان
برون زیت الحزن مهراب آمد — گرفته از سرشکش لوح چهر آب
نمی دانست تدبیری در آن کار — همی گردید سرگردان چو پرکار
همی نالید و می گردید در شهر — شده در کام جانش نوش چون زهر
خلایق دید سر جا ایستاده — همه گویا بمدح شاهزاده
بمهر عشق او جان می سپردند — هنرهایش یکایک می شمردند
چو بشنید این سخن زان جمع مهراب — یکی یا می نماید فتح ازین باب
کنون تدبیر من آنست کامروز — در آیم پیش آن ماه شب افروز
کنم ویرا ازین حالات اعلام — مگر ایمن شوم از شر بهرام

امد بهر

بیامد پیش درگه پر زچین رو — بحاجب گفت کای سرور جوابرو
کرم فرما بگو با شاه دلدار — که می خواهد غریبی بر درت بار
درون شد حاجب و بعد از ثنایی — بیامد پیش آن محزون روانی
که بسم الله درآ ای شهره مهتر — چه می باشی بسان حلقه بر در
چو آمد در سرا بیچاره مهراب — روان از چشمها در باغ چون آب
دو چشمش بر رخ شهزاده افتاد — ز جان خسته اش برخاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید — سرشک غصه از مژگان بیارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش — ز دل بار جدایی برگرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز — برو بشنیدش ز حال مشتری باز
ز مژگان سیل خون بارید مهراب — کز آن بیچاره ای شاه دریاب
وزان پس حال آن مهجور مظلوم — ملک را کرد سر تا پای معلوم
ز وجهی شد دل غمگین او شاد — ز وجهی دیگرش آتش در افتاد

ز جا برجست و شد نزدیک کیوان — ز حال زار یار خویش گریان
ملک از گریه اش برداشت فریاد — ز آب چشم او بر آتش افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از چیست — بگو با من که زاری را سبب چیست
یکایک حال یار خویش را گفت — ملک کیوان ازان حالت بر آشفت
بگفت ای جان من قطعا مخور غم — که نیر ستمکینی را تا همین دم
ببرد سر ازان مکار جادو — بیارد آن دو تن را با سر او
ملک را گفت می باید که فردا — کنی آن هر سه تن را حاضر آنجا
که تا در صدر دیوان مظالم — سخن پرسی ازان بد اصل ظالم
همی خواهم که پنهان شهریارا — یکایک بشنوم آن ماجرا را
ملک گفتش که خاطر خاطر تست — چنان سازم که رای زاهر تست
چو شد بر مسند پیروزه پیروز — شه ایوان مینایی دگر روز
بیامد از حرم کیوان در ایوان — برای حکم شد بر صدر دیوان
درون خلوتی شد مهر فرخ — نهفت از پیش چشم حاضران رخ
ملک فرمود تا بهرام تاجر — شود با مشتری و بدر حاضر
درآمد با لقای نحس بهرام — زمین و آسمان با وی بدشنام
بیاورد آن دو تن را دست بسته — بزخم چوب سر تا پای خسته
شده از ضرب مشت و زخم سیلی — قفا و عارضین هر دو نیلی
ملک کیوان چو روی مشتری دید — بروز مهر خاطر گرم گردید
جوانی دید با فر کیانی — که در عشوه روز جوانی
قدی چون سرو نازی برکشیده — بنفشه از گل سوری دمیده
زمرد دامن لعلش گرفته — شکر زیر پر طوطی گرفته
رخی مانند خورشید انور — که طالع کرد از سرو صنوبر
تو گفتی هست آن آزاده چون مهر — بشکل و وضع و قد و صیانت و چهر
ملک در مشتری وان خوش منظر — تعجب کرد و گفت الله اکبر
که این قوم از چه ترکیبی سرشتند — مگر روحند یا حور بهشتند



بجای خویش بود از مدتی مهر
ملک رو کرد در آزاده مهراب
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی
بود پور وزیر شاه شاپور
و گر پرسی ای دارای داور
پدر بودش ز معروفان اصطخر
حدیث مهر دور از طول است ای شاه
بهرام لعین گفتا چه گوی
جوابش داد کای شاه جهاندار
بتاج و تخت این گیتی خداوند
که هستند این دو بندی بنده ایمن
غلام خازنم را ای شهنشاه
که تا بردار از مخزن مال وافر
جوان اموالشان افتاد در دست
بسی سرگشته در پیشان دویدم
ملک گفتا گواست نیز باید
ز مجلس جست بیرون جست بهرام
بیاورد از کال تیره رایست
که بهرام آنچ گوید راست گوید
غلامند این دو مکار و ابلیس
بسی با وی نمودند غدر و بیداد
دران خلوت ز خشم و کین بهرام
زناگاه از در خلوت برون تاخت
چو چشم مشتری بر دلبر افتاد

فرو اشید از غم هجران او چهر
که بر گو آنچ میدانی درین باب
بدان کین مهر چهر مشتری روی
که چون مهر است در آفاق مشهور
ز نام و نسبت آن شخص دیگر
که بودی جمله اعیان نزادی و فر
کنم شه را از آن در خلوت آگاه
کینه ایشان او تو زیشان چه گوی
بحق ذوالجلال پاک دادار
گزین برتر بعالم نیست کز
بکار فر نعمتی و حیله و فن
ببردند این دو غول ره زن از راه
بطمع مال گشتندش باخبر
برون جستند محبوس ز اراست
شب و روز در پیش بخوشتان کشیدم
که دعوی را گواهی راست باید
چو خود نادان گروی از غلام
که نادان اندیشه گواهی
سوی مقصد ز راه راست بوید
بکرد آینده روی از خواجه خویش
که از دنیا نشان ... نکم باد
برفت از هوش و صبر و قرارا
خیو در روی ناپاک وی انداخت
بزد یک نعره و از پا در افتاد

صراحی تا بلب در خون نشسته
دهانی می ز اندوه تلخ گشته
چمن را باب عیش از جو فتاده
بنفشه با دل و قد شکسته
ز گریه چشم نرگس کور گشته
قبای پرنیان را کرده گل چاک
زبان تیز سوسن لال گشته
میان ره صبا افتاده حیران
ز مرغان با نکو دون رفته ناله
نشسته در میان گل صنوبر
همی زد سنگ بر سر باب نالان
ز سر سوی هزاران رود خانه
فلک با صد هزاران دیده گریان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل
اسد خود را بجنگ خود دریده
همی زد سنگ غم بر سینه چو خر
صبا پای خویشتن میکند جانی
اسد میگفت شاها شهریارا
دریغا آن جمال جان فزایت
دریغ آن قد چون سرو روانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت
دریغ آن خط مشکین گرد ماهت
دریغ آن نیروی کشور گشایت
دریغ آن یال و برو پهلوانیت

بسنگ غم دل ساغر شکسته
ز بی آبیش آب از سر گذشته
گل خود رو ز رنگ و بو فتاده
بچنگل غنچه لب از خنده بسته
سر سنگ از فرق نیلوفر گله
فکنده تاج لعلی لاله بر خاک
رخ گلها بگل از حال گشته
بدست غصه بر سر خاک ریزان
ز چشم ابر ریزان اشک ژاله
چنار از دست کوبان دست بر سر
همی شد به سپهر از رعد افغان
ز چشم کوه سنگین جو روانه
بسر چون گوی گرد خاک غلتان
ز گردون آفتاب افتاده بر خاک
فکنده چون سپهر از جبهه اکلیل
سراپا خویش را در خون کشیده
ز نجر دیده می افشاند گوهر
چو وقت لطف دم ناتوانی
دلیرا صفدرا چابک سوارا
دریغا آن کمند دل ربایت
دریغ آن عارضی چون گلستانت
دریغ آن غمزه سحرانگیزت
دریغا برمه آن خال سیاهت
دریغ آن جرات مردی نمایت
دریغ آن بازوی گیتی ستانیت

دریغا آن وفاداری و یاری / دریغا مردی و غمگساری
ز سوز دل جهان برداشت فریاد / که آتش در درون مردم افتاد
همی کردند چون ابر بهاری / بزاری مردم شهر اشکباری
وزان سو مشتری چون جوهر جانی / ببرد از مهر و عشق دل بجانانی
زایوان وزیر افغان برآمد / تو گفتی کز خلایق جان برآمد
فرو شان خویش و اتباعش دویدند / سراسر جامها در بر دریدند
خبر چون در میان مردم افتاد / برآمد از بزرگ و خرد فریاد
هران عاقل که این حالت شنیدی / سرانگشت حیرت می گزیدی
همه گفتند کاندر کل عالم / ز دور عهد آدم تا باین دم
چنین امر عجیبی کس ندیدست / بکس در هیچ تاریخی شنیدست
همی کردند زاری [illegible] و بهراب / گرفته هر دو را یک طرفه جر آب
همی گفتند کار [illegible] فادار / موافق بوده در هر کار با یار
برغبت [illegible]ح بر جانان فشانده / بنقد جان ز جانان وا نمانده
شهید [illegible] تیغ عشق یار گشته / برای دوست از خود در گذشته
بدست عشق جانان جان سپرده / بکار خویش را در پای مرده
بجای آورده شرط جان سپاری / بجان کوشیده در پیوند یاری
نکرده صحبت دلدار خود ترک / بروز زندگانی و شب مرگ
باندوه و فرح با او موافق / براه نیستی با او مرافق
دو دیده یار خود را جسته در پی / بریده از خود و پیوسته در وی
زده در دامن دلدار خود چنگ / بیاری کرده با وی در ره آهنگ
بوامی در پی دلبر دویده / که هرگز بار گشتش کس ندیده
همی گفتند و می کردند فریاد / فغان زان حال در مرد و زن افتاد
ز اشک و روی نعشش را سراسر / گرفتند آن زمان در گوهر و زر
نبات نعش نیلی کرده مقنع / درفش آن بهر نعشش زده [illegible]
چو نعش مشتری را بر گرفتند / فغان و نوحه باز از سر گرفتند

زلیسی

زبس کز چشمها شد سیل سایل / محیطی گشت گرد مرکز گل
گرفتند آن جماعت با دل ریش / طریق مشهد دستور در پیش
قضا را آن دو جمع خسته ناگاه / بیکدیگر رسیدند اندران راه
چو حال زار یکدیگر بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
چو مهد مهر دید انگشت از دور / درخشانی از صفا چون قبه نور
روان تابوت آن مقتول بی دل / بسوی مهد جانان گشت مایل
ز بردستان حامل نعش گردید / که زان ره سوی راه خویش گردد
بسی کوشش نمودند اندران کار / نمی آمد بسوی منزل آن یار
روان آن مرکب سرسخت چوبین / ربود آن [illegible] چون باد در حین
گرفته راه مهد مهر در پیش / بیکبار آن کسان می برد با خویش
چو مرغی در هوا پرها گشاده / بپای [illegible] مهد شاهزاده
نهاد از شوق سر در پای آن مهد / دگر ره [illegible] و عشق را عهد
چو آن امر غریب و حال نادر / از آن دل زنده میت گشت صادر
بجا ماند ز حیرت از جان آن جمع / شدند آسیمه چون پروانه و شمع
گروهی واله و دیوانه گشتند / گروهی از خرد بیگانه گشتند
گروهی بی خبر از پا فتادند / گروهی دست گویان جان بدادند
رسوم ملل تفحص و سیر تابوت / شدند ارباب علم و زهد مبهوت
همی گفتند یا رب این چه حالست / که بیرون از خیالات محالست
وزان پس متفق گشتند آن جمع / که آن پروانه را قطعا از آن شمع
بریدن از طریق معرفت نیست / جدایی در میانشان مصلحت نیست
چو روح هر دو بود از اصل یکتا / نشاید قبر ایشان جز بیکجا
گرفته سروران بر دوش مرقد / ببردند آن شهیدان را بمشهد
بجنب یکدگر شان دفن کردند / بسی بر فرقشان اندوه خوردند
در آن حالت دو مرغ سبز دیدند / که پیرامون ایشان می پریدند
یکی بر تربت شهزاده بنشست / دگر بر خاک قبر مشتری جست

بنالیدند بسیاری بزاری / چو مردم در مقام سوکواری
ز سوز نالهٔ ایشان بران خاک / فغان جان مردم شد بر افلاک
بس از نالیدن و افغان بسیار / روان شد هر یکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند / بس انکه رخ سوی بالا نهادند
دگر ره مردمان زاران سکینی / بحکم [illegible] ایل گشت گفتی
امیران چون ز کار دفن رستند / سوی ایوان شاه آرام جستند
شدند ان جمع سرور با دل ریش / مجاور بر مزار صاحب خویش
جوان مردم بکاخ شه رسیدند / ز در فریاد و واویلا شنیدند
بگردون در فکنده داد و [illegible] / بپرسیدند از کیفیت حالی
یکی گفتا چو مهر شاه ایران / بدان زاری برون بردند زایوان
زناگه زرد و لرزان گشت ناهید / چو در مغرب بگو وقت شام خورشید
بهر مهری نشد بانگ و فریاد / همی زد مهر مهر [illegible] بیم داد
در آخر جان مهر مهر بسپرد / غمش را شادمانی [illegible] ببرد
چو بشنیدند امیران سرآمد / ز جانشان ناله و افغان برآمد
خروش بی حد و اندازه کردند / عزا را بار دیگر تازه کردند
بترتیب تمام و خوب و لایق / تجهیزی بحال خود موافق
نهادند آن زمان در مهد شاهش / روان بردند سوی خوابگاهش
سراسر دابر را حالی گشادند / بپیش پای مجنونش نهادند
وزانجا زار و گریان بازگشتند / بجان با درد و غم دمساز گشتند

[illegible]

جهان چون بر سوک مهر انور / پلاس قیرگون افکند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار / همی بودند در اوراد و اذکار
چو رفت از تیره شب بهری بکاهش / سر یاران ز خواب افتاد در پیش
زمانی اندران حالت غنودند / که شبها بود تا نا خفته بودند
همین کاندر سرابستان احزان / در آمد خواب شیرین لب خرامان

برزد نعره و ز جای برجست / همی زد از تعجب دست بر دست
ز بانگش دیگران از خواب جستند / همه اسپهبد بپیشش نشستند
بدو مهراب گفت ای یار دلجوی / چه واقع گشت با ما زود برگوی
جوابش داد کای سردار احباب / عجب چیزی نمودم روی در خواب
جهان دیدم که در خلد برینم / در ان نزهت سرای حور عینم
یکی قصر بلند از دور دیدم / چو من نزدیک در کاخش رسیدم
در ان قصر شد حالی گشاده / برون آمد چو حوری شاهزاده
فکنده جعد مشکین از بس گوش / نهاده مشتری را دست بر دوش
ز سندس کرده سر تک جامه در بر / ز لولوی تر وی تاج بر سر
مرا چون دید شد لعلش گهربار / بگفتا صد هزاران شکر دادار
که از ظلمت سرای تن رهیدیم / بگلزار بهشت جان رسیدیم
برون جستیم ازین نیلی دوایر / بیاسودیم در قدسی حظایر
اشارت کرد سوی جانب راست / بقصری گفت نامیدمی اینجاست
شما زین بیش در زندان مباشید / بدین بستان سرای دلکش آیید
که از بهر شما در انتظارم / دو چشم ناتوان بر راه دارم
اسد چون گفت خواب خود سراسر / برآوردند بانگ آن چار دیگر
که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب / بعینه این چنین دیدیم در خواب
اسد زان خواب نوشین گشت دلشاد / ز تعبیرش بیاران مژدها داد
بگفت آور درخ کای نجم زاهر / ز دور چرخ کار ما شد ظفر
بحمد الله کزین زحمت برستیم / وزین زندان پر محنت بجستیم
ازین معنی یکایک شاد گشتند / تو پنداری ز غم آزاد گشتند
چو زد مهراب اسد را زین اعلام / ز مهر مهر اسد را صبح شد شام
دمی چندی بزد بیچاره تا چاشت / بشست از خوان گیتی دست و بگذاشت
اسد کو بود بیش از پیل در زور / زناگه شد زبون و عاجز گور
شدند القصه در شش روز پنج / نهان در زیر خاک تیره چون گنج

شدان خلوتگه پاکان همدم / زعزت قبله‌گاه خلق عالم
شدان مشهد زانواع کرامات / حرم کعبهٔ ارباب حاجات
روان حال اهل دل جا بها فشاندند / بناهش روضة العشاق خواند
بس از ماهی زخاک ان دو سرور / بدید آمد دو سرو تازه و تر
جو سرو و قد خوبان سرکشیدند / باندک مدتی قد بر کشیدند
بمیل طبع پیوستند در هم / جو پیوستند بپیچیدند بر هم
ببین ای دل که ان یاران جانی / چه خوش کردند با هم زندگانی
از ایشان شمت یاری بیاموز / وز ایشان رسم دلداری ببندوز
مکن پر رسم عادت زندگانی / بدان کر مار ماهی یار تا نی
گروهی کز حقیقت بی شعورند / ز راه کوی اهل ذوق دورند
برسم اهل ظاهر باز مانده / زلوح پاک دل حرفی نخوانده
چنین که فکرش جان فزاید / بر ایشان بحث مستبعد نماید
که باعینش اگر هر لحظه صد بار / بزرگان امین عدلان دین دار
کنند از لذت شهوت حکایت / ندارد هیچ مسموع ان روایت
ازین مشرب کسی کو بی نصیب است / بپرسش این معانی بس عجیب است
درین باب ابن جوزی را کتابیست / که هر بابی ازو فصل الخطابیست
کتاب معتبر ذم الهوی نام / در انجا ان امام و مخبر ایام
شبیه و مثل این بیحد حکایات / معنعن کرده از عدلان روات
چه جای ان کزین نوع است بسیار / همه مذکور در اثار و اخبار
یقین آنکس که دارد اشنایی / دیدان شمع و پرار روشنایی
مرا این بحث هر با اشناییست / کرا بیگانگان کار من انیست
چه دارم کور را آیینه در بر / چه سازم ساز بربط را با کر

هاتف

چنین گفت ان حکیم پهلوی گوی / کرعمت این پارسی ای ازادی
که چون مهر از خرابات دفانی / علم زد بر بهشت جاودانی

بتمامه

بماندش طفل خردی چارساله / به پری ولی مشکین کلاله
نهال تازه از باغ امانی / گل سیراب زاب زندگانی
جو مه از پای تا سر مطلع نور / مهی بر چرخ دولت نام شابور
امیران متفق گشتند یکسر / نهادند افسر شاهیش بر سر
امیری بود صاحب رای و تدبیر / چو دهر از دورها پیر آسمان پیر
بزرگ و کاردان و با مهابت / معینش گشت از بهر نیابت
که تا حد کمال ان نکو حال / بود نایب مناب در همه حال
چنین ده سال ان پیر جوان مرد / بعدل و داد و دانش دادی کرد
چو ماه چارده را چارده سال / بر آمد شد مکان بخت و اقبال
بفضل و مردی و گیتی ستانی / نبودش جز ندر در عصر ثانی
بفال سعد بر تختش نشاندند / در و یاقوت بر تاجش فشاندند
چو بر تخت بزرگی بنشست دلشاد / بفضل و عدل داد دادی داد
بخشش مردمان را شاد میداشت / بکوششش ملک را آبادی داشت
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم / چو خورشیدش بزیر تیغ عالم
چو بود او نور چشم پادشاهی / مطیعش شد سپیدی تا سیاهی
چو گشت این مرکز خاکی بروران / ز ناگاه از بیابان چون باد برخاست
جز این عادت ندارد چرخ بدساز / که چون چیزی دهد بستاند ش باز
که دید از بخت اول سربلندی / که در آخر نگردش بخت بندی
کرا سردار گردانید از افسر / که در آخر نبردش تاج از سر
گرامیش شاخ را او برگ گل داد / که نفرستادش از پی لشکر باد
کرا داد او زر و سیمی جو نرگس / که تا بارش نگرداند چو مفلس
چو دهر سفله را این عادت و خوست / مکن زنهار تکیه بر وی ای دوست

خاتمه فرموده

الا ای یوسف مصر کرامت / چه ماندستی درین حبس ملامت
جو هستت از عزیزی قدر شاهی / چرا چون مجرمان محبوس چاهی

چو تیر از جوشن افلاک بگذر
ازین شش گلخن سفلی سفر کن
ازین معموره حسی برون آی
روان شو سوی شهر لامکانی
منه بر منت دوزخ منت خیر
چرا بسته این دور مینا
درین دیر مقرنس شکل اخضر
صلیبی هست بشکل چون مسیحی
تو امروز عیسی مجرد
کشیده بهر یاران از فواید
بدم دل مردگان را زنده کرده
گرفته خانه در کوی تجرد
بخود پیوسته وز عالم بریده
گرفته گوشه چون چشم اطفال
زده چون ره روان جلد جان باز
بخرسندی طلب را خوار کرده
ز ممدوح مجازی دست شسته
ببسته از گهرهای قصاید
بمداحی بسی گوهر فشانده
بدلهای رسا بیگشته صابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده
چو در ننهاده بر هیچ آستان سر
نشسته بر سر تخت قناعت
خمول نام بر شهرت گزیده
چو سرو از بار منت گردن آزاد

چو مرغ از آشیان خاکی پر بر
وزین نه گلشن علوی گذر کن
ره معموره قدسی بپیمای
فرود آ در مکان بی مکانی
بگو بر مشت جنت چار تکبیر
بسر زنجیر چون قندیل ترسا
ز خط استوا و خط محور
ز ننگ بت پرستی باز رستی
بدنیا ناشده مرکز معیت
ز فیض عالم علوی مؤید
شه تخت فلک را بنده کرده
نشسته روی در ره [illegible]
ز دنیا کنج تنهایی گزیده
توجه کرده سوی ما و محراب
بشمشیر قناعت کردن از
بعزلت حرص را بر دار کرده
بمطلوب حقیقی راه جسته
بگردن پادشاها نرا قلاید
قصاید گفته و بر کس نخوانده
ز دوشش افکنده تشریف اکابر
چو میخ از هیچ در سر در نکرده
بنوده هیچ جا چون حلقه بر در
کشیده نفس را در قید طاعت
بکنج بی‌نشانی آرمیده
کشیده پای در دامن چو شمشاد

لمع

سخن را همچو مشک از در برانده
هنر آغشته از خوی لیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول
گهرهای شب افروز معانی
نظامی وار در خلوت نشسته
وا و سر در برون آورده از جیب
بموج بحر اشعار گهربار
بخلوت شمع سان شب خیز بوده
در آن ظلمت بدید آورده ابیات
عروس نظم را برقع گشاده
رسوم عاشقی را تازه کرده
نهاده پای سعی بر چرخ اعظم
بنور شمع معنی سیر کرده
معانی کرده از تحریر خامه
در آن معنی بیان کرده انشی
نمرده انجمان بطرحی مکمل
کتابی مجیطی بهر گوهر
معانی را هر نقش گشته مفتاح
بیان را لفظ پاکش بوده تبیان
عیان از گویش نور الحقایق
معانی در خطوطش از روانی
چو درج لعل یار مهوش اوده
انیس عاشقان پارسا خوی
عروس دلربا و شاهد بکر
نگار مشک خط خوش عبارت

رضا را بر سریر دل نشانده
مخالط گشته با طبع حکیمان
وزو مرآة دل را کرده مصقول
فشانده بر خلایق رایگانی
در عزلت فراز غیر بسته
بنگر از گوشه یک کنج صد گنج
جهانی را کرده پر لولوی شهوار
ز نور دل ید بیضا نموده
بسی از آتش طبع آمعان
بکسوتهای لایق جلوه داده
جهانی از نظم پر آوازه کرده
عطارد را ز حیرت کرده ابکم
سوی کنج حقایق راه برده
عذار دلفریب عشق نامه
که کس از ناظمان در معنی
ز عهد رودکی استاد اول
ز معنی چون سپهری پر ز اختر
بدایع را سطورش کرده افصاح
ز تلخیصش فواید گشته رخشان
نهان در معنیش رمز الدقایق
چو در تاریکی آب زندگانی
سراسر بیتهای نازکش پر
جلیس عارفان پارسی گوی
بیابش خامه و مشاطه فکر
بت سیمین عذار خوب اشارت

گلستانی درو صد گونه گل جمع / شبستانی درو هر گوشه صد شمع
سواری در کمال دلربایی / چو چشم از نوی درخشان روشنایی

خاتمه و تاریخ

الا ای طالب گنج معانی / چو این فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زود مگذر / توقف کن بچشم فکر بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر / شود واقف دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه / خیالات بدیعی شاعرانه
بود چون درد نان تنگ جانان / درون لفظهایش ذوق پنهان
معنی روشن انصاف کمالی / که یک لفظش ز معنی نیست خالی
سخن چون موی رانده از طبع صافی / مدانی کز بکثرت موشکافی
ترا کیفیت این سر مکتوم / نگردد بی کمال فکر معلوم
ز باریکی چو تار رشته گشتم / که تا بر گوهر معنی گذشتم
من این گوهر ز کان خویش دارم / چنین نعمت ز خوان خویش دارم
چو جسم پر چراغ آشنایی / ز بیت خویش باشد روشنایی
چو شمع خانقاه چرخ اخضر / بنور ذات خویشم منور
نکردستم چو تاج و گوشواره / گهر از دیده صنع استعاره
بود دل هیچ سنگ عیبی و عاری / مثل که خسروی را در دیاری
خزانی حاصل یک روزه باشد / معاش از کیسه در یوزه باشد
مرا چون از عطاهای الهی / ز معنی گنجهای بی تناهی
درین ویرانه خاطر نهانست / چه جای نقد و قلب دیگرانست
چو زین خرمن عطارد خوشه چینست / گدا پروا ز بزرع آن و اینست
چو شمع آنها که سرتا پا زبانند / چراغ شاعری از من ستانند
بساط و طی که در منطق شکر خانست / گزین آینه مصقول گویاست
بروز واو و دال از ماه شوالی / ز هجرت رفته حا و عین با ذال
قریب پنج ساعت رفته از روز / نوبت اختیار و فال پیروز

